دانلود
رمان



نبض داغ

کلا*هک مرد*ونگیشو اروم رو چاک به*شتم مالید
و با خماری چکی رو سی*نه هام نشوند.
با شهوت چکی رو سین*نه هام زد و مر*دونگیشو
دم سوراخ با*سنم گذاشت و تفی رو کلا*هکش
انداخت.
_صدات در نیاد جا باز کنه!
لنگامو رو شونش انداخت و با فشار محکمی تموم
سالار کلفتشو تو سوراخم فرو کرد...
_اروم تر مهراب....جر خوردم لعنتی...مر*دونگیش از سوراخم تنگم لیز
خورد و بیرون
اومد و دوباره با دستش مر*دونگیشو مالید و
دوباره فرو کرد توم.
با شهوت ناله ی بلندی کرد و لپای با*سنمو محکم
چنگ زد.
_خیلی تنگی....لعنتی ک***ی*رم تو سوراخ تنگت
داره خفه میشه!
چکی رو کو*نم نشوند و محکم سی*نه هامو تو
دهنش کرد و نوکشو مکید.
_فاک... .داغه...
با ناله مر*دونگیشو از سوراخم بیرون کشید و تنمودمبر کرد!

_قمبل کن... .زود باش!
نوک سی*نمو میون انگشتاش فشرد و لپای کو*نمو بین دستاش فشرد.
_اوه...سک*سی من...
با*سنمو قمبل کردم و دوباره مر*دونگیشو تو سوراخم فرو کرد و دراورد._سوراخت داره واسم له له میزنه نه؟
با شهوت نگاهش کردم و با*سنمو رو مر*دونگیش کشیدم.
_زود باش مهراب جرم بده!
_جوون...
سی*نه هامو از پشت چنگ زد و سنگینیشو روم انداخت و همین که خواست مر*دونگیشو دوباره تو سوراخم فرو کنه صدای زنگ به گوشمون رسید.
دستمو محکم جلو دهنم گذاشتم تا صدای جیغم بیرون نره و محراب دوباره شروع به تل*نبه زدن کرد!از لذت لحاف رو تختو چنگ زده بودم با ناز لباشو به کام میگرفتم که دوباره صدای زنگ به گوشمون رسید.
_ای ک***ی*رم تو مزاحما!
به اجبار خودشو ازم بیرون کشید و بلند شدم و سمت در رفتم و نگاهی از چشمی در به بیرون

انداختم و با دیدن پسر همسایه چشمام گرد شد!
زود مانتومو تن کردم و شالمو رو سرم انداختم و
درو اروم راز کردم و سرمو بیرون بردم._رخصت نمیدی بیای بیرون؟
با شنیدن کنایش اخمام تو هم رفت و در نیمه بازو
نزدیک بود ببندم که زود پاشو لا در گذاشت.
_ترش نکن...اینو بگیر.
نگاهم به ظرف پر از ماکارونی تو دستم افتاد و
نزدیک بود پس بیوفتم!
_مامان گفت خانوادت رفتن شمال....گفت تنهایی
واست غذا بیارم کوفت کنی!
ممنونی زمزمه کردم و با حرص ظرفو ازش گرفتم
که یهو دست مهراب رو با*سنم قرار گرفت و هینیکشیدم.
_چته؟
بدون اینکه جوابشو بدم درو بستم و با اخم به
مهراب زل بدم.
_کی بود؟
_اگه می فهمید من دوس پسرمو اوردم خونه
بدبخت میشدم مهراب...چرا وسط حرف زدن
انگشتم میکنی؟
سی*نمو از روی مانتو مالید و اشاره ای به سینی
کرد._بعد سک*س زیادی می چسبه....اما من هنوز آبم

نمیومده بچه!
سینی ماکارونی رو روی اپن گذاشتم که زود
مانتومو بالا زد!
دستشو رو چاک به*شت خیسم کشید و شورع به
انگولک کردنم کرد!
_اووف مهراب...
_جوون...داری حال میکنی؟به*شتمو رو دستش حرکت میدادم و دوس
داشتم
زود ار*ضا شم.
با ناله خفه ای تنمو بلند کرد و اپن گذاشت و لنگامو
از هم باز کرد.
_چیکار میخوای بکنی مهراب؟
_میخوام بخورمش واست!
_اگه پسر همسایه بشنوه چی؟ابروم میره میوفتم
تو هچل!
_گور بابای پسر همسایه...تو فقط ناله کن واسم!
لبه های به*شتمو از هم باز کرد و اروم شروع کردبه زبون زدن سوراخم...
_مهراب تند تر...
موهاشو محکم چنگ زدم و سرشو به خودم
فشردم...
_داری میای؟

زبونشو محکم رو چاکم کشید و مک بلندی زد و با
آخرین حرکت زبونش جیغ بلندی کشیدم و آب
جاری شده از به*شتمو بلعید...با چشمای خمار از رو اپن اومدم پایین.
سر مردونگیشو با دستم بین لبام گذاشتم .
خواستم براش بخورمش که مهراب موهام رو از
پشت گرفت.
_زود باش گربه وحشی من بخورش .
خودش شروع کرد به تل*مبه زدن تو دهنم محکم
عقب جلو میکرد .
با هر تل*مبه اش تا ته گلوم میرفت و عق میزدم .
در حال خفه شدن بودم که بالاخره رضایت دادکشید بیرون .
دوباره کارشو تکرار کرد با آهی عمیق از دهنم در
اورد و با فشار ارضا شد .
اب داغشو رو سینه هام ریخت .
خم شد لباشو گذاشت رو لبام عمیق بوسید.
بغلم گرفت و گفت:
_جوجه سک*سی من بینظیری ...
و به طرف حموم برد.میز رو داشتم میچیدم تا نهار بخوریم .
محراب جلو اومد و کنار میز نشست.
_چرا این پسره غذا آورد!؟
مادرش می آورد ، مگه نمیدونه تو تنهایی خونه!؟

_ای بابا ولش کن این پسره خود راضی رو ، انگاری
از دماغ فیل افتاده اصلا ازش خوشم نمیاد.
_نه توروخدا بیا خوشت بیاد !چنان چپ چپ نگاهم کرد به خودم لرزیدم .
_منظوری نداشتم عزیزم ...
_دیگه نبینم نهار بیاره یا هر چیز دیگری ...
قاطی میکنم بدجور هم قاطی میکنم .
_باشه عشقم خونتو به جوش نیار بیا نهار بخوریم
که ماکارونیش خیلی خوشمزه شده عالیه.
_من میخوام تو رو بخورم به جای ماکارونی
حرفیه؟!
مگه از خوشمزه ترشم هست اووم طعمت نابه ...بعد نهار باهم رو تخت
دراز کشیده بودیم خوابمون
برده بود .
خیلی تشنه ام بود اصلا دلم نمی خواست بیدار بشم
بالاخر از خواب ناز و بغل مهراب دل کندم پاشدم و
برا خودم آب ریختم.
کنار پنجره ایستاده بودم هوا رو به تاریکی بود
داشتم بیرون رو نگاه میکردم ، چشمم افتاد به
پسر همسایه که سوار ماشین شد .از قیافش مغروریت و پفیوز بودن می
بارید!
همینطور نگاه می کردم که یهو مهراب از پشت بغلم

کرد.
ترسیده سمتش برگشتم که زود سرشو آورد جلو
لاله گوشم رو بوسید:
_گربه ملوس تو فکر چی بود که متوجه اومدن من
نشد؟
حواسم پی حرفاش رفت و به کل پسر همسایه رو
فراموش کردم.
یهویی پریدم بالا و خدا خدا کردم مهراب ندیده
باشتش وگرنه بدبخت میشم.بیرون رو زیر زیرکی نگاه کردم با دیدن اینکه
ماشینش داره از کوچه خارج میشه نفس راحتی
کشیدم .
مهراب نگاه شکاکی بهم انداخت و تنمو سمت
خودش برگردوند.
_چی شده ؟
_هیچی داشتم بیرون رو نگا میکردم تو اومدی
یادم رفت از پنجره فاصله بگیریم ترسیدم کسی
ببینه .
_مطمئنی اخه یهو رنگت پرید!
_ اره._مهراب بریم بیرون؟ حوصلم پوکید تو خونه .
_بدو حاضر شو بریم .
جلوی آیینه داشتم موهارو میبستم یه آرایش

ملایم هم کردم مهراب اومد تو سوت بلندی کشید!
_جوون من اصلا منصرف شدم برم بیرون...
اومد نزدیک تر من رو چسبوند به دیوار ._نکن مهراب موهام خراب میشه.
میخواستم از کنارش رد بشم که دستام رو قفل
کرد با دستش گرفت .
با اون یکی دستش یکی از سینه هام رو فشار داد
اخم در اومد لباش رو گذاشت رو لبام مکی زد
وگفت:
_ جووووون کوچولوی شهوتی
سرشو جلو آورد طوری که نفساش به گردنم
مور مورم میشد آروم بغل گوشم پچ زد:
میخورد
_ هنو کاری نکردم اصل کاری رو نگه داشتممبرا شب
با لبخند نگاش کردم که یهو بوسه ی رو گردنم
نشوند و با یه چشمک دستام رو ول کرد .
خوب دلت میخواد کجابریم ؟
-اووووم نمیدونم اونش با تو فقط میخوام باتو باشم
فرق نداره کجا باشه.
مهراب در حال اماده شدن بود .بیرون رو نگاه کردم تا کسی نباشه ،
بعد نگاه کردن اینور و اونور و مطمئن شدم که
کسی نیست مهراب رو صدا زدم .

_بدو مهراب تا کسی ندیدتمون بریم .
اول مهراب رفت بیرون پست سرش من رفتم.
خیالم راحت بود که مامان اینا چند روز دیگه میان
تو این چند روز صبح و شبم رو با مهراب بودم
بهتر از این نمی شد .
کی بدش میاد پیش عشقش نباشه.
سوار ماشین شدیم گوشی مهراب زنگ خورد
نمیدونم پشت تلفن کی بود! چی گفت که مهراب
گفت :_دمت گرم داداش میام میگرم ...
_کی بود عشقم چی رو میگیری ؟
_هیچی به رامین سپرده بودم برام بساط عشق و
حال ردیف کنه اون رو میگفت حله .
_بریم برگشتنی میریم میگیرم ازش
برا شب لازمون میشه لبخندی زد و ماشین رو
روشن کرد.
تو ماشین در حال قر دادن بودم دلم شیطنتمیخواست صدای آهنگ رو
بیشتر کردم همزمان با
ریتم اهنگ خودم رو تکون میدادم و زیر لب اهنگ
رو تکرار میکردم ، مهراب یه نگاه طرف من کرد و
گفت :
_جووون دلبر سکسی از الان شروع کرده به

دلبری..
حالا زوده برا قر دادن ! دلت نمیخواد که کار
دستمون ندی همین جا تو ماشین صدای ناله ها تو
در بیارم؟!
_اووووم فکر که میکنم میبینم بدک هم نیست
_که اینطور
دستم رو گذاشتم رو پاش از شلوارش رد کردم
بهشتشو رو که تو دستم فشار دادم فریال آهیکشید ، زبونشو از قصد رو
لباش میکشید .
_میخوای من رو دیونه کنی کوچولوی شهوتی؟
_عشقم انگاری که ویار کرده باشم دلم میخواد
همین جا سالار کل*فتتو حس کنم ...
_ببینم شب هم همین رو میگی وقتی صدای
ناله هاتو در آوردم حالتو میپرسم !!
کنج لبش لبخندی زد دلم براش رفت خم شدم
بوسه ای رو لپش زدم بغل گوش اروم گفتم :
_عشقم من کامل در اختارتم هر طور دوست دارم
ناله هامو دربیار..:
تو اتاق داشتم لباسام رو عوض میکردم یه نیم تنه
با شورتک پوشیدم موهارو باز کردم ریختم دور
شونه هام از اتاق بیرون رفتم .

مهراب مشغول چیدن خوراکی و نوشیدنی رو میز
بود نزدیکش شدم دستان رو پهلوهاش گذاشتم از
پشت بغلش کردم .
_چقدر خوبه هستی.
دستام رو از رو پهلوهاش برداشت چرخید سمتمن تا چشمش به لباسام
افتاد حرفش تو دهنش
موند
_دختر چه لباسای سکسی پوشیدی اصلا
نمیپوشیدی هم میشدا ...
گر گرفتم خجالت کشیدم نزدیکم شد موهام رو
کنار رو گردنم بوسه های ریزی زد و گفت :
_هیچ وقت حق نداری از من خجالت بکشی من که
تمام نقطه نقطه بدنتو رو حفظم .
رو موهام بوسه ای زد رفت اتاق لباساشو عوض کنه
منم خواستم تا وقتی که مهراب میاد صحنه رو از
این که هست عاشقانه تر کنم .
روی میز چند تا شمع گذاشتم روشنشون کردمچراغارو خاموش کردم فضا
رمانتیک باشه .
مهراب در حال پاک کردن دست و صورتش بود
گفت :
_چی شد برقا چرا خاموش هستن ؟

تا چشمش به من و میز افتاد چیزی نگفت فقط
نگاهم کرد جلوتر اومد.
در همین حال اهنگ ملایمی رو زدم رو پخش
مهراب نزدیکم شد من رو در آغوش خود گرفت ،چرخوند ..
_وای مهراب الان سر گیجه میگرم بزارتم زمین .
_فریال من به خاطر تو هر کاری میکنم .
تو لیوانا مشروب ریختم یکی دست فریال دادم
یکی خودم تا میخواستم بگم اروم بخور تا گلوتو
نسوزونه یهو همه لیوان رو سرش کشید صورتش
تو هم رفت .
_وایی سووختم این چی بود؟
مهراب با لبخند نگاهم میکرد عشقم نوشیدنی رو
اروم میخورن اب نیست که یهو همشو میخوری
اشکالی نداره یکم مزه بخور الان خوب میشی !!رو مبل نشسته بودم
سوزش گلوم بهتر شده بود
ولی حس میکردم خونه خیلی گرم شده!
انگاری که تنم تو آتیش باشه دلم میخواست انرژی
خالی کنم ...
پاشدم صدای آهنگ رو زیادش کردم دست مهراب
رو گرفتم کشیدم وسط با خودم تکونش میدادم تو
حس و حال خودم نبودم .

مهراب دستاشو رو سی*نه هام گذاشت ارومفشارشون داد...
حس عحیب شهوت رو داشتم دلم میخواست زیر
ک*ی*ر کلفتش جر بخورم
خودم رو از پشت به مهراب چسبونده بودم داشتم
تکون میدادم !
احساس سفت شدن ک*ی*رش رو حس میکردم
بین پاهام نبض میزد خیسی شو*رتم رو حس
میکردم.
برگشتم تو چشمای مهراب نگاه کردم اونم حس
حال کمی از من نداشت!
لباش رو لبام گذاشت لبام رو مک میزد.
رو مبل نشست من رو گذاشت رو پاهاش سیخ
شدن سالارش رو بین لپای کو*نم احساس میکردم
.کامل لختم کرد
خمار نگاهش کردم بین پاش نشستم شروع کردم
به در آوردن شلوارش...
با دیدن سالار ش*ق کردم زود شورتمو پایین
کشید و چشماش گرد شد!
بدون هیچ مکثی مرد*ونگیمو تو دهنش کرد و
شروع کرد به س*اک زدن...
سالار کلفتشو با دستام گرفتم کیرشو بردم تو دهنم

و با ولع براش خوردم.رو ابرا بودم اگر فریال بیشتر ادامه میداد آبم می اومد بلاخره رضایت داد و رد تخت دراز کشید
لنگاشو داد بالا...
رفتم بین پاهاش سرمو بردم پایین تر از رون هاش شروع کردم به لیس زدن.
از زانو تا بهش*تش رو لی*سیدم ، دهمنو گذاشتم رو ک*ص*ش و زبونمو میکشیدم روش ...
ناله های فریال بلند شده بود و من رو بیشتر حشری میکرد.
شکمشو آورده بود بالا و با دستاش سرمو به سمت ک*ص*ش فشار میداد!
بد جوری داغ کرده بود و ک*ی*رم رو مالیدم بهآب ک*ص*ش..
_زود باش جرم بده دارم میمیرم...
خیمه زدم رو تنش لبامو همزمان رو لباش نگه داشتم رفتم پاهاشو بالا کشیدم خیس کرده بود و زود ک*ی*رم رو تو سوراخ کو*نش تنظیم کردم و آروم فرو کردم توش .
همیکنه ک*ی*رم رفت تو کو*نش لبمو گاز گرفت...
_ آروم وحشی پاره شدمتل*مبه هام رو شروع کردم و ناله های فریال به فریاد تبدیل شده بود اه هایی که میکشید من رو بیشتر حشری تر میکرد، محکم تر تلمبه میزدم.

دراز کشیدم اومد نشست رو کیرم و خودش بالا
پایین میکرد با دستام سی*نه هاشو میمالیدم .
_داگی شو
رفتم پشتشو ک*ی*رم رو گذاشتم تو سوراخش
و با دستام کمرشو گرفته بودم و محکم تل*مبه
میزدم که طاقت نیاورد و رو شکم خوابید .
دستم رو از زیر به ک*و*ص بردم انگشتم رو
گذاشتم رو چو*چو*لش شروع کردم به مالیدنش
خیلی زود ارضا شد و تنش زیرم لرزید.تو همون پوزیشن تلمبه زدنمو ادامه
دادم به ارضا
نزدیک شدم آبم رو ریختم رو کمرش...
کنارش دراز کشیدم
_چطور بود کوچولوی شهوتی ؟
_اووووم بهترین سکسی بود که تا حالا داشتیم..
آفتاب میزد به چشام ! مزاحم خوابم میشد از یه
طرف مثانه ام فشار میاورد و دلم نمیخواست بیدار
بشم.تمام بدنم کوفته بود! فقط یه حموم تو این حال
میچسبید.
از خواب نازم دل کندم.
نای بلند شدن نداشتم .
مهراب چنان بدنم رو قفل دست و پاهاش کرده بود

اصلا نمیتونستم تکون بخورم ، دستشو آروم ازدور سینه هام برداشتم پاهام رو از بین پاهاش بیرون کشیدم و اروم از تخت پایین اومدم .
سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم و زیر شکمم در حال ترکیدن بود.
بد این که خودمو خالی کردم سراغ وان حموم رفتم و وان رو پر کردم و کمی محلول معطر توش ریختم و با بوی عطرش نفس کشیدم و روحیهگرفتم.
پامو تو آب فرو کردم کردم با داغیش لذت عجیبی تو تنم پیچید که یهو در حموم باز شد ترسیده برگشتم و با دیدن مهراب جیغی کشیدم.
با شیطونی وارد حموم شد و شورتشو ار پاش دراورد و تو وان نشست و دستمو سمت خودش کشید و تو بغلش افتادم.
_اوضاع و احوالت خوبه روبه راهی !؟
_اوم خوبم فقط بدنم کوفته است.
_الان ماساژت میدم بهتر میشی.دستش رو کم کم پایین برد و سمت نقطه های
حساس بدنم حرکت کرد.
_نکن مهراب...
_هیس صدا نباشه تو چشاتو ببند خودتو بسپار به

من...
کم کم داشتم خمار میشدم و دوباره اختیار از کف
میدادم.
دستش رو رسوند بین پاهام و انگشتش رو به لایکو*ص*م کشید آهی
کشیدم خودم رو شل کردم
پاهام رو بیشتر باز کردم .
لباشو گذاشت رو گردنم و حرکت دستش رو بیشتر
کرد ، حس شهوت که به سراغم میومد کنترل
صدام دست خودم نبود .
اروم انگشتش رو فرو کرد تو بهشتم یهو چشام رو
باز کردم و به خماری بازوشو چنگ زدم.
با لبخند نگام کرد و بغل گوشم پچ زد:
_حواسم هست جوجه سکسی اروم باش!!
به حالت اول برگشتم دوباره تو حس شهوت فرو
رفتم مهراب انگشت رو میکرد تو سو*را*خم وتل*مبه میزد.
_دختر چه تنگی باز...
ک*ی*ر کل*فت من این تو بره جر میخوره...
برا افتتاح کردنش بی صبرانه منتظرم..!
سرعت دستش رو بیشتر کرد و انگشتشو رو چاک
بالا پایین میکرد!
با آخرین حرکتش پاهام لرزید با اهی عمیق ار*ضا

شدم تو دستش
_آفرین کوچولوی شه*وتی..
شامپو رو ریخت رو سرم موهام رو شست.
بعد از شیطنت های حموم و شستن هم دیگربیرون اومدیم یه تاپ
شلوارک پوشیدم به خواست
مهراب سوت*ین نبستم .
_من عاشق اون هلوهای کوچولوت هستم وقتی
میبینمشون دلم میخواد اینقد مکشون بزنم تا سیاه
کبودشون کنم ...
_من برم صبونه حاظر کنم وگرنه همین جا کارمو
میسازی.
با چشمکی از بغلش رد شدم.
مشغول دم کردن چای بودم مهراب در حالی کهگوشیم زنگ میخورد بهم
نزدیک شد.
گوشی رو از دستش گرفتم و با استرس تماشپسو
وصل کردم و بعد کلی سفارش و نصیحت گوشی
رو قطع کردم.
_چیزی شده؟مامانت چی میگفت؟
_تو راه هستن گفت تا ظهر میرسیم.
خون خونمو میخورد و ترس عجیبی تو تنم جریان
داشت!

بعد خوردن صبونه خونه رو جمع و جور کردیم و
ریخت و پاشای شب رو به کمک مهراب تمیز کردم
و هیچ آثاری از کارمون نموند.
سمتش رفتم و قبل از اینکه از خونه بیرون بره
دستشو چنگ زدم و مظلوم نگاش کردم._نکن اینطوری مخورمتاا پیشی
ملوسم
اومد بغلم کرد سرش رو جلو آورد و لباش رو لبام
گذاشت...
_لبات جام شرابیست که می خوام سر بکشم!
به حرفش خندیدم و با نیشگونی از بازوش اجازه
دادم از خونه بیرون بره.
_فردا تو دانشگاه میبینمت قناری.بعد رفتن محراب کم کم حوصلم سر
رفت و
تصمیم گرفتم قبل برگشتنشون یه سر به پارک سر
کوچه برم تا حال و هوای عوض شه.
لباسام رو سریع عوض کردم و با برداشتن گوشی و
کلید خونه رفتم بیرون.
جلوی جا کفشی وایستادم و مشغول پوشیدن
کتونیام بودم که یهو سر و کله پسر همسایمون
دوباره پیدا شد!
_سلام به دختر همسایه

دختر شب دیسکو را انداخته بودی؟؟
یه خبر میدادی ما رو هم دعوت میکردی.معلوم بود صدای اهنگ شب زیادی بلند بوده که
اینطوری تیکه میانداخت.
_چی دیسکو؟حرف دهنتو بفهم.
_چرا عصبی میشی تو فقط لب تر کن اونی که
میخوای میشیم برات کاری میکنم خوش بگذره..!
کفشامو پوشیدم و یقشو تو دستم گفتم :
_چی زر زر کردی عوضی ؟؟
هیکل مردونش باعث شد رو نوک پاهام وایسم و با
دو دلی تو چشاش خیره شم.
با دیدن پاهام پوزخندی زد و دستامو از روی یقهپیرهنش پس زد.
_حواست باشه با کی داری حرف میزنی!!
تا حالا نشده کسی به من جواب سربالا بده حالا تو
الف یقه منو میگیری؟
با پرویی دهن کجی بهش کردم و با طعنه از
کنارش گذشتم و سمت آسانسور رفتم..
میخواستم دکمه آسانسور رو بزنم ولی با حرفی
که زد سر جام مات موندم._ننه بابات میدونن شب رلتو آوردی خونه؟؟
همون لحظه حس کردم خون تو رگام یخ بست و
تنم مثل میت سفید شد!

چند قدم جلو اومد و روبروم وایستاد.
به تته پته افتادم و در آخر با کلی دلهره گفتم:
_چه رلی؟من که دوس پسر ندارم.
_که اینطور پس انکار هم میکنی ولی قیافت که
اینطور نمیگه یه نگا به آینه کن رنگ صورتت
پریده ترس توچشات همه چیو لو میده حالا تو
انکار کن...
_انکار نمیکنم اشتباه متوجه شدی.
دلیلی هم نمیبینم واسه تو توضیح بدم.پوزخندی کنج لبش نشست و
دستاشو تو جیبش
فرو کرد
_چرا ترش میکنی؟
بهتره به حرفام فکر کنی باهام را بیایی وگرنه...
از من گفتن بود. ..
_وگرنه چی؟
_حالا بعدا خودت میبینی...
به حرفش اعتنایی نکردم خودم رو داخل اتاقک
آسانسور انداختم ترسیده بودم نکنه چیزی دیده
باشه بد بخت میشدم با دستای لرزون دکمه
آسانسور رو زدم.راه افتادم از استرس نمیدونستم چیکار کنم
ناخنام رو تو کف دستم فرو میکردم .

از سوپر مارکت آب گرفتم .
پارک رو صندلی نشسته بودم تو فکر بودم..
نکنه خواسته منو تهدید کنه!!
از کجا معلوم چیزی دیده باشه؟؟
:
با صدای گریه ی بچه از فکر در اومدم .ساعت گوشیم رو نگا کردم یک ساعتی تو پارک
بودم ، گوشیم رو برداشتم به راه افتادم .
همش حرف های اون پسره تو سرم بود...
لباسام رو بالباس راحتی عوض کردم جلوی تی وی
روشن کردم .
با صدای زنگ آیفون خوش حال برخواستم .
با شوق و ذوق جلوی در منتظر مامان بابا بودم .
حرفای اون پسره رو فراموش کردم نخواستم
خوشحالیم رو تلخ کنه .
مامان بابا رو یه دل سیر بغلشون کردم .ـدلم براتون تنگ شده بود ...
ـماهم دلمون برا دختر قشنگمون تنگ شده بود .
ـخوش گذشت مسافرت دونفری!
با نگاه شیطونی نگاهشون کردم که مامان گفت :
ـدختر حیا کن.
بابا در جوابش گفت:

_خوب دخترم سوال میپرسه ، اره عزیزم خوش
گذشت عالی بود.به همین زودیا هم صاحب یه خواهر یا برادر
میشی!
_اخ جوون همینه ، پریدم بغل بابا و بوسش کردم
_دختر بسه کم تف تفیم کن .
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم تا آماده
بشم برم دانشگاه .
سر کوچه منتظر آژانس بودم که صدای بوق
ماشینی را شنیدم توجهی نکردم .صدای بوق ممتدی به گوشم خورد ، جای
که
ایستاده بودم رو نگا کردم ببینم جلوی راهش رو
گرفتم یا چی که عین طلبکارا هی پشت سر هم
بوق میزنه.
با خشم برگشتم طرف ماشین تا بتوپم بهش ، سرم
را برگردوندم و به ماشین چشم دوختم.
با دیدن اون پسره دهنم باز موند ، همین رو کم
داشتم .
شیشه ماشینش رو پایین داد وگفت :
_بیا بالا سر راه میرسونمت .
_نمیخواد الان آژانس میاد .__ِد بیا بالا ناز نکن دوس ندارم حرفم دو بار
تکرار

بشه تا به زور متوسل نشدم سوار شو!
_یاد حرف های دیروزش افتادم همش تو مغزم اکو میشد ،استرس گرفتم ترسیده نگاهی بهش انداختم.
پوزخندی بین لباهاش شکل گرفت .
در سمت عقب رو باز کردم که گفت:
_من راننده شخصی تو نیستم که عقب بشینی مثل آدم بیا جلو.
_خودش میگه سوار شو خودشم تیکه میندازهاحمق .
_شنیدم زیر لب چی گفتی!
_گوشات مشکل داره.
ناچار سوار ماشینش شدم تا میخواستم در رو ببندم گاز داد .
مرتیکه بیشور انگاری زورش کردم من رو برسون صبر نمیکنه در رو ببندم .
تو دلم حسابی فوشش دادم .
_به حرفام فکر کردی ؟_چه حرفی؟
من دیروز حرفام رو واضح زدم دلیلی نمیبینم فکری هم کنم !
_آهان پس هنوزم انکار میکنی که اون پسره سوسول دوس پسرته .

_ماشین رو نگه دار میخوام پیاده بشم از اولشم
نباید سوار میشدم بزن کنار .
_به وقتش پیاده هم میشی عجله نکن!قفل درب ماشین رو زد ترسیده نگاهش کردم
_چیکار میکنی؟؟
با توام! نگه دار میگم نگه دار...
_ببین دختر جون حواستو جمع کن مواظب حرف زدنت باش وگرنه کاری میکنم که دانشگاه سهله حتی نتونی از در خونتون بیرون بیایی
فهمیدیییی؟
جمله اخرشو با داد گفت چشام اشکی شده بود هر لحظه ممکن بود اشکام سرازیر بشن ولی نمیخواستم پیش این پسره غد گریه کنم .
_نباشم چیکار میکنی؟ شما همیشه وقتی حرفی میزنید عملی نشه تهدید میکنید!
بیشتر از اینم نمیشه انتظاری رفت .خیلی زبون درازی به وقتش کوتاه میشه _.
نزدیک دانشگاه بود دوست نداشتم باهاش بحث کنم، سکوت رو ترجیح دادم دید جوابی نمیدم گفت :
_گوشیتو دربیار!

_چییی؟ گوشیم برا چی؟
دیگه داری شورشو در میاری .
_شمارم رو سیو کن تک بنداز شماره ات بیفته .
_من دلیلی نمیبینم که شمارتو سیو کنم ._کل کل نکن ببین نزدیک دانشگاه هستی میخوای
قفل رو باز کنم یا گاز بدم برم!!
برا من که فرقی نداره ولی تو چرا اول دوس
پسرت پیگیر میشه دوم به خانواده ات اطلاع
میدن که نیومدی و...
من اشتباه کردم سوار ماشینش شدم به غلط کردن
افتاده بودم بالاخره شمارش رو گفت تک انداختم
گفتم :
_نمیخوام جلوی دانشگاه پیاده شم همین نزدیکیا
بزن کنار من پیاده شم .
_نکنه ترسیدی دوست پسرت ببینه!_چرت و پرت نگوو.
از لجش جلوی دانشگاه ایستاد .
_حالا برو پایین ، فکر جواب ندادن به زنگ و پیام
هام هم نکن برا خودت بد میشه!!
ایشیی زیر لب گفتم پیاده شدم
نگاهی به دور و بر انداختم ، خداروشکر کسی نبود
.وارد دانشگاه شدم دیرم شده بود رفتم کلاس بعد

در زدن و عذر خواهی بابت دیر کردنم نشستم
ردیف اول .
استاد در حال توضیح دادن بود، برگشتم پشت رو
رو نگاه کنم تا مهراب رو پیدا کنم ردیف اخر
نشسته بود اخم هاش هم حسابی تو هم بود خدا
میدونه چی شده؟!
استاد اسم من رو صدا زد :
_خانم اصلانی: بیایید پایه تخته و درس رو
توضیح دهید .
من همینطور ماتم برده برد از درس هیچی
نمیدونستم مونده بودم چی بگم که دوباره اسممرو صدا زد ؛
_با شمام خانم مثل گوش هاتون مشکل داره؟
_استاد من حواسم نبود..
_بیروون..
دیر اومدید هیچ نظم کلاس هم به هم میزنید!
جلسه بد همین درس رو شما کنفرانس میدید حالا
بیرون تا به ادامه درس برسیم.
زیر لب به استاد و و اون پسره فوش میدادم .
لعنتی باعث شد نتونم سر کلاس باشم .
تو حیاط دانشگاه نشسته بودم خلوت بود کسی
نبود .

سایه کسی از بالاسرم مشخص شد برگشتم بهسمتش با دیدن مهراب به آغوش گرمش پناه بردم

.

با اومدن مهراب خوش حال تو بغل گرمش فرو
رفته بودم بوی عطرش که مشامم میخورد روحیه
میگرفتم .

_چی شده که جوجه کوچولوی من اینطور اخم
هاش تو هم رفته ناراحت و عصبیه؟

مهراب حالت هام رو از خودم بیشتر میشناسه.

_هیچی نشده عشقم بخاطر دیر رسیدنم نارحتبودم ولی الان دیگه نیستم گور بابای استاد و
درس و...

مهم خودتی که تو بغلت هستم!

نگاهی انداختم به صورتش لباش یه کوپولو کش
اومد بود.

_چرا سر کلاس اخمالو بودی؟

سرش رو نزدک کرد و گفت:

_دیر اومدی دلتنگت بودم.

عشقت هوست کرده دلش میخوادش...

_نظرت چیه کلاس بعدی رو بپیچونیم!؟_اووم اره کلاس مهمی هم نیست ً بعدا جزوش رو

از بچه ها میگیریم.
_توله سگوو نگا انگاری منتظر گفتنم بود.
از همین الان سیخ کردم برا اون بدن سفید و
خوشمزه ات..
مهراب دستم رو گرفت باهم به طرف ماشین
رفتیم.
_قراره کجا بریم ؟
_دلم سکس تو ماشین رو میخواد میخوام همین
جات جرت بدم صدای نفس زدنات،آه وناله هات به
گوشم برسه._بی حیا یکی ببینه چی میگی؟
_تو نگران اونش نباش خودت رو بسپار به من...
یه گوشه ی خلوت پیدا کرد سر ظهر بود کسی نبود
.
_مهراب یه وقت کسی میاد میبینه دردسر میشه.
_نه عزیزم اینجا خیلی خلوته پرنده هم پر نمیزنه
چه برسه یکی بیاد.ماشین رو خاموش کرد برگشت به سمت من
صندلی رو خوابوند .
با دستش بدنم رو نوازش میکرد انگشتاش رو رو
نقطه های حساس بدنم میکشید چشمام رو بسته
بودم لذت عجیبی داشت .
دستش رو دور گردنم انداخت لباش رو رو لبام

گذاشت و مک میزد.
آهی از دهنم خارج شد زبونشو رو لبام کشید و
وارد دهنم کرد مکی به زبون داغش زدم .
همزمان زبونم رو داخل دهنش فرستادم چرخوندم
.
با دستاش صورتم رو قاب گرفت ثابت نگه داره
شروع کرد به خوردن لبام.دستم رو بردم سمت شلوارش رد کردم به سالار شق شده اش رسوندم سفت و شق بود مالوندمش.
شلوارش رو کشیدم پایین ک*ی*ر ش بالا اومد
با دستم به سینه ی مهراب فشار دادم که فاصله گرفت.
جاهامون رو عوض کردم مهراب رو صندلی من
روبه روی مهراب خم شدم پایین کلا*هک کی*رش
رو گذاشتم رو لبام براش سا*ک زدم .
نبض زدن بین پاهام رو حس میکردم
دکمه های مانتو فریال رو باز کردم سینه های گردو
سفتش رو تو دستم گرفتم فشارشون دارم نوک
سینه هاش برجسته شده بود سرم رو جلو بردمنوک سینه شو لای دندونم گرفتم فشار کوچیکی
دادم فریال اه عمیقی کشید.
لی*سی به گردنش زدم نفس هاش تند شده بود.

من رو بیشتر حش*ری میکرد...
زبونم رو از زیر گلوش تا چاک سی*نه های
سفیدش کشیدم ، عطر تنش داشت دیونم میکرد.
نوک سی*نه هاش از شه*وت برجسته شده بودند
شروع کردم به خوردن سی*نه هاش ، زبونم رو
دور نوکش میچرخوندم و هر از گاهی گاز کوچولو
از نوکش میگرفتم.فریال دست به موهام میکشید و بدتر حش*ریم
میکرد.
با دستم از رو شلوار ک*ص*ش رو مالیدم.
دکمه شلوارش رو باز کردم کشیدمش پایین.
سرم رو بردم از رو شر*تش که خیس آب بود
لی*سی زدم و گفتم :
_جووون چه بوی شه*وتیی
معطل نکردم و شرتش رو کشیدم پایین...
شروع کردم به زبون زدن ، از وسط ک*و*ص*ش
زبونم رو بالا میکشیدم .چو*چو*لش رو مک میزدم زبونم رو دورش
میچرخوندم.
تو حال خودم نبودم صدای ناله هام ماشین رو فرا
گرفته بود ، غرق لذت بودم مهراب دیونم میکرد.
با دستم فشاری به سینه.اش دادم و گفتم:
_مهراب دلم ک*ی*ر کلفتتو میخواد..

_جوونم الان آرومت میکنم...
جاهامون رو عوض کردم خوابیدم رو صندلی ،فریال رو نشوندم رو پاهام!
با دستام لوپ های باس*نشو رو گرفتم کیرم رو به
کوصش مالوندم وسر ک*ی*رم رو تو سوراخ
کو*نش گذاشتم فشار دادم.
جیغ آرومی کشید و گفت :
_آیبی وحشی اروم تر
شروع کردم اروم به تل*مبه زدن. ..
لاله گوشش رو میبوسیدم و نوازشش میکردم.
نفس های داغش که به گردنم میخورد جری تر
میشدم.
_جووونم جوجه سک*سی منشدت تل*بمه زدنم رو بیشتر کردم.
بعد چند دیقه هر دومون باهم ارضا شدیم فریال
بی حال افتاد تو بغلم...
لباشو بوسیدم کمکش کردم لباساشو بپوشه.
_مهراب تو بی نظیری
_جوونم کوچولو شه*وتیم خوشش اومده.
اون هلوهای خوشمزه بدجور دارن خود نمایی
میکنن.
سرم رو جلو بردم یکی از سینه هاشو گازی گرفتم
با دستم اون یکی رو هم چنگ زدم جیغش بالا

رفت._وحشیییییی کبود میشن آروم دردم گرفت.
_مال خودمه دوس دارم کبودشون کنم .
با نگاه شیطونی بهش زل زده بودم
کنج لبش لبخند نمکی زد و نگام کرد.
با مهراب دور زدیم نهارو باهم رفتیم فس فودی من
عاشق فسد فودم و چقد مهراب غر زد که اینا
غذای خوبی نیستن با کلی بحث کردن اخر حرف
من شدتو راه برگشت بودیم نمیخواستم مهراب وارد
کوچمون بشه گفتم؛
همین سر خیابون نگه دار از اینجا به بد رو خودم
میرم .
مهراب نگاه چپی بهم انداخت و گفت :
_از اینجا تا خونتون راه کمی نیس صب کن سر
کوچتون پیاده میشی بچه!
نتونستم مخالفتی کنم نمیخواستم ناراحت بشه.
داشتم از ماشین پیاده میشدم این پسره هم با
ماشینش از جلوم رد شد گاوم زایید . نگاهی بهم
انداخت با تاسف سرش رو تکون داد با چشماش
انگاری که خط و نشون میکشه نگاهم کرد و واردساختمون شد .
_این پسره کیه؟ چرا اینطور نگاه میکرد؟!
_پسر همسایه ، همون که اون روز اومده بود جلوی

در .
_جوری نگاه میکرد مثل اینکه مجرم رو در حین
ارتکاب جرم گرفته باشه!!
_ولش کن دیونه اس زیاد شناختی ازش ندارم.
_نبایدم داشته باشی!
پسر غریبه چه به شناخت.بعدا از خدا حافظی با مهراب رفتم خواستم زنگ
ایفون رو بزنم که در خودش باز شد یکی دستم رو
گرفت کشوند داخل...
شوک زده نگاهش کردم صورتش قرمز شده بود
اخم هاش تو هم با اعصبانیت غرید:
_مگه نگفتم اون پسره رو نمیبینی؟ حرف تو
گوشت نمیره! تنت میخاره؟
_دستتو بکش بابا ولم کن تو کی هستی که بخوای
به من دستور بدی برو کنار بزار باد بیاد._نشونت میدم کی هستم...
دستم رو گرفت کشون کشون به طرف پارکینگ
برد ترسیده بودم .
باصدای لرزان گفتم:
_هییی دستم رو ول کن شکوندیش احمق .
ایستاد یهویی با پشت دستش کوبید رو لبام ، لبام
به گز گز افتاده بودند.
_مگه نگفتم مواظب حرف زدنت باش!!

بغض کرده نگاهش کردم سعی کردم دستم رو از
دستش در بیارم ولی خیلی محکم گرفته بودً اصلانمیشد .
دستم رو پیچونداز پشت قفل کرد یهو افتادم تو
اغوشش بوی عطر تندش داشت خفم میکرد
تو گوشم غرید :
_دور این پسره رو خط میکشی این اخرین باریه
که اخطار میدم دفعه بد ببینم هر دوتو رو باهم
چالتون میکنم فهمیدی؟؟
با سرم اشاره کردم که فهمیدم..
_مگه زبون نداری که با سر جواب میدی ؟_فهمیدم.
_حالا شد افرین دختر خوب! یاد بگیر با سر جواب
ندی ، زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون.
:
همینطور که بغل گوشم حرف میزد یهویی برم
گردوند لباشو گذاشت رو لبام...
خشن بوسید چشام گرد شده بود نمیتونستم کاری
کنم.
گازی از لبام گرفت ولم کرد تو شوک بودم این
چیکار کرد من رو بوسید؟؟
_تو چیکار کردی ؟هجوم بردم سمتش دستم رو بالا بردم خواستم
سیلی بزنم که تو هوا گرفت گفت:

_چیه خوشت نیومد اروم دوس داری باشه اروم
میبوسمت!!
_گمشووو عوضی ولم کن آشغال تو آدم خیلی
پستی هستی...
همینطور که فوشش میدادم ولم کرد با ضرب
افتادم زمین، با پوز خند نگاهم کرد و گفت :
_داشتی میگفتی فسقلی ادامه بده میشنوم.
حسابی اتیشی شده بودم دلم میخواست نیست ونابودش کنم.
نگاهش کردم در جوابش گفتم:
_در حدم نیستی که بخوام وقتم رو برات بزارم
چه برسه باهات بحث هم کنم.
نگاهم کرد و راهش رو کشید رفت.
پاشدم مانتوم رو تکوندم خاکی شده بوده حسابی
از دستش شاکی بودم .
به طرف پله ها رفتم ، منتظر اسانسور نشدم از پله
ها بالا رفتم.
چن تا نفس عمیق کشیدم تا مامانم متوجه بهم
ریختگیم نشه زنگ در رو زدم به محض باز شدندر سلام سرسری دادم و
رفتم به اتاقم در رو از
پشت قفل کردم لباسام رو در آوردم رفتم حموم ،
شیر آب سرد رو باز کردم زیر اب ایستادم اولش

لرز گرفتم بد چن ثانید عادی شد.
خیلی عصبی بودم محکم دستم رو به
لبام میکشیدم مردتیکه هیز نشونت میدم اگه
عابرتو نبردم فریال نیستم .
از حموم بیرون اومدم ، لباس پوشیدم از اتاقم
بیرون رفتم...
مامان نهار رو اماده میکرد، رفتم پیشش باهم میزرو چیدیم مشغول
خوردن غذا شدیم...
بعد نهار بابا آماده شد بره شرکت گفت:
_من شب دیر میام کارای شرکت بهم ریخته یکم
طول میکشه، دیر کردم نگران نباشین.
بابا رو بوسیدم و رفتم رو مبل نشستم آهنگ مورد
علاقم رو زدم داشتم با اهنگ زیر لب تکرار میکردم
چشام بسته بود غرق رویای مهراب بودم ، خواستم
بهش پیام بدم دیدم خودش پیام داد در جواب
پیامش تایپ کردم ؛
_دل به دل راه داره همین الان میخواستم پیام بدم
دلم برات تنگ شده...
غرق چت با مهراب بودم نگاهی زیر چشمی بهمامان کردم که دیدم
حواسش به منه و چپ چپ
نگاهم میکنه اهمیتی ندادم و به چت کردنم ادامه

دادم..
سرگرم چت بودم مامانم اومد کنارم نشست.
_دخترم حواسش کجاست؟ که هر چی صداش
میکنم جواب نمیده!
_جانم مامان
داشتم با دوستم چت میکردم متوجه نشدم.
_چشات داره برق میزنه خبری هست؟
_نه مامان جون هیچی.
جونم کاری داشتید؟_اره عزیزم میخواستم کیک درست کنم چند تا از
وسایلش کم بود میتونی بری از سوپر مارکت سر
کوچه بگیری؟
_بله بله حتما الان آماده میشم میرم .
_بعد گرفتن وسایل مورد نیاز به خانه برگشتم .
مامانم گفت :
_فریال گوشیت از وقتی رفتی یه دم رنگ میخوره
خودش رو کشت اخر جواب دادم ولی فک کنم دیر
جواب دادم چون قطع شد ، ببین کی بود.
_حتما دوستم بوده الان بهش زنگ میزنم...یهویی استرس گرفتم به شماره
که نگاه کردم آشنا
نبود اولین بار بود تماس میگرفت.
خواستم زنگ بزنم ببینم کیه شاید یکی از بچه های

دانشگاه بود ، قبل اینکه دکمه تماس رو بزنم
گوشی تو دستم لرزید شروع کرد به زنگ خوردن
نگاه که کردم دیدم همون شماره است.
جواب دادم:
_بله بفرمایید!
صدایی از پشت خط اومد آشنا بود صداش ولیهر چی به مغزم فشار
میاوردم یادم نمی اومد کیه!
پرسیدم:
_شما؟
هامین هستم!
_به جا نیاوردم.
دختره حواس پرت ، همسایتون!
مغزم به کار افتاد این پسره احمق چرا به من زنگ
زده؟
خواستم جوابشو بدم که دیدم مامانم زل زده به
من که کیه با لبخند به مامانم نگاه کردم و گفتمدوستم هست از مامان
یکم فاصله گرفتم تا متوجه
چیزی نشه..
یاد کارای اون پسره افتادم با عصبانیت گفتم:
_برا چی زنگ زدی مرتیکه عوضی با چه رویی
حرف میزنی..

دیگه بهم زنگ نزن.
خواستم گوشی رو قطع کنم گفت:
برات عکس فرستادم حتما نگا کن!
منتظر نموند خود احمقش قطع کرد.
دلم نمیخواست به حرفش گوش کنم وعکس رو
نگاه کنم ولی کنجکاو هم بودم ببینم چی فرستاده.بعد از چند دقیقه نت رو
روشن کردم دیدم چن تا
عکس فرستاده رو عکسا زدم چشام گرد شد نههه
اصلا امکان نداره ، بد بخت شدم این کی گرفته
اینا رو!
عکسای منو و مهراب بود بود جلوی در خونمون با
مهراب دست تو دست هم...
این عکس ها رو اگه بابا و مامان میدیدن من رو
زنده نمیذاشتند.
پیام اومد سریع بازش کردم..
_بهتره عاقل بشی خانم کوچولو این فقط یه
اخطار بود، دفعه بعد به تو نه بلکه پست میشه به
پدرت.گوشی از دستم افتاد زمین مامان برگشت سمتم با
دیدنم شوکه شد اومد کنارم ، خشکم زده بود گفت
:
_فریال خوبیی چی شدی چرا رنگت مثل گچ سفید

شده ؟ چی بهت گفتن اینطوری شدی!
خشکم زده بود انگاری زبونم قفل شده باشه
هیچی نمیتونستم بگم نتونستم جواب بدم فقط
نگاه میکردم.
مامان اروم با دستش به صورتم میزد دید فایده ای
نداره نگران نگاهی به صورتم انداخت و رفت آب
آورد با پاشیدن آب به صورتم به خودم اومدمگفتم :
_خوبم خوبم هیچی نشده برا دوستم یه اتفاقی
افتاده یهوحالم بد شد..
مامان خم شد گوشی رو برداره که زودتر دس به
کار شدم خودم برداشتم .
_مامان جون من میرم اتاقم کاری داشتید صدام
کنید.
از کنار مامانم رد شدم رفتم به اتاقم به حال و روز
خودم لعنت فرستادم شروع کردم به گریه کردن...
انقدری گریه کرده بودم که چشام باز نمیشد
همونطوری رو تخت ولو شدم نفهمیدم کی خوابمبرد...
با صدا زدنای اسمم تکون دادنم چشمم رو باز کردم
دیدم مامانم کنارمه جوابی بهش ندادم انقدری
حالم بد بود که نای صحبت کردن نداشتم.
مامان دستشو گذاشت روپیشونیم وبا احساس

کردن داغی بدنم سریع بلندم کرد .
_فریال پاشو دخترم چرا بدنت اینقد داغه
لباساتم که عوض نکردی پاشو مامان جون..
تکونم میداد وصدام می کرد تا بلند بشم ولی من
مثل جنین تو خودم جم شده بودم ونمیتونستم
حتی چشمامو باز کنم سردم بود وحس میکردم
وسط برفا نشستم.
حال پاشدن نداشتم فقط تونستم زیر لب زمزمه
کنم، خوبم چیزی نیست دوباره چشام رو بستم.مامان که دید من بلند
نمیشم خودش بزور بلندم
کرد و شالمم رو سرم انداخت از زیر بغلام گرفت و
به خودش تکیه داد.
من رو نشوند رو تخت رفت اماده شد و اومد به
زور بلندم کردبه خودش تکیه ام داد برد پایین
جلوی در بودیم به اژانس زنگ زد..
شب بود باد ملایمی می وزید لرزی به تنم نشست
سردم بود دستام رو دور خودم پیچیدم مامان
نگاهی بهم کرد فهمید سردم هست._صبر کن برم یه چیزی بیارم داری
میلرزی.
_نه مامان نیازی نیس من خوبم.
چراغ ماشینی افتاد مامانم فک کرد آژانس هست

به طرف ماشین رفتیم از شانس بدم باز خودش
بود.
تعجب کرد! مامانم گفت:
_ای وای ببخشید ما فکر کردیم آژانس هست تو
تاریکی معلوم نبود.
_لطفا سوار بشید هر جا رفتید من میرسونم.
دوباره وحشت و ترس اومد سراغم اصلا دلمنمیخواست ببینمش چه برسه
سوار ماشینش بشم
.
خواستم راهم رو کج کنم که مامان نزاشت..
_دخترم معلوم نیست اژانس کی بیاد حالت خوب
نیست داری میلرزی بیا سوار شو بریم.
_نمیخواد مامان جون من حالم خوبه منتظر آژانس
میمونیم نمیخواد مزاحم اقا هامین هم بشیم.
هامین چنان چپ چپ نگاهم کرد از اعصبانیت
دندوناشو رو هم فشار میداد با اخم بهم نگاه کرد و
گفت:
_دختر بهتره به حرف مامانت گوش کنی و سوار
بشی!نمیدونم با این لحن حرف زدنش تهدید کرد یا چی
، با اخم زل زده بود بهم منتظر جواب بود ولی من
نمیخواستم سوار ماشین این بشم مقاومت کردم و

گفتم :
_نه هوا خوبه منتظر ماشین میمونیم.
داشتم دروغ میگفتم از لرزش صدام هم معلوم بود
که چقد سردم هست
_سوار شوید میرسونم.
اخر نتونستم با مامانم مخالفت کنم به اسرار
مامان سوار شدم به نزدیکترین بیمارستان رفتیم...وقتی رسیدیم هامین
ماشین جلوی ورودی
بیمارستان پارک کرد گفت:
_پیاده شین.
مامان پیاده شد کمکم کرد از ماشین پیاده بشم
نیمه هوشیار بودم. نمیدونستم دارم چیکار میکنم
گاهی گرمم میشد وگاهی ام سردم میشد توی
حال واحوالات ناهمگنی بودم.
هامین جلوتر از ما رفت تا کارای پذیرش وانجام
بده.
من ومامانم به سمت در ورودی اوژانس رفتیمداخلش شدیم.
هامین بعد از انجام کارای پذیرش ما رو به اتاق
دکتر راهنمایی کرد.
وارد اتاق دکتر شدیم ، دکتر منو به صندلی کنارش
دعوت کرد و گفت: بشین دخترم.

دست مامان رو ول کردم و روی صندلی نشستم.
دکتر بعد از پرسیدن سوال های متداول و معاینه
ام به سمت میزش چرخیدتا نسخه بنویسه بعد
نوشتن مهر رو زد نسخه رو به مامان داد.
مامان خواست بره داروهارو بگیره که هامین
نزاشت نسخه رو گرفت خودش رفت بگیره.
منتظر هامین بودیم ، بعد چن دقیقه با کیسه
داروها تو دستش اومد به طرف اتاق دکتر رفت تاداروهارو نشون بده منو
مامان هم پشت سرش
میرفتیم که گوشیم زنگ خورد به مامان گفتم :
_من همین جا منتظرم تو برو پیش دکتر تا دارو ها
رو تحویل بده.
به صفحه ی گوشیم نگاه کردم مهراب بود جواب
دادم :
_سلام عزیزم...
خوبم اره یکم حالم بد بود نتونستم جواب بدم....
با کشیده شدن گوشی از دستم ترسید عقببرگشتم دیدم هامین با اخم زل
زده به من ، به
گوشی نگاه کرد و تماس رو قطع کرد .
_آدم نمیشی نه حرفام رو نادیده میگیری باشه
الان که به مامانت عکسا رو نشون دادم حالت میاد

سرجاش باید یه جور دیگه بفهمونمت!
دیدم مامان از اتاق دکتر خارج شد داشت به سمت
ما میومد که گفتم
_توروخداااا هر چی بگی قبوله چیزی نگو لطفا..
_به یه شرط!
_هر چی بگی قبوله باشه.نمیدونم تو ذهنش چی میگذشت که با نگاه
شیطونی نگاهم کرد و گفت باشه گفتی هر چی
بگی حواست باشه زیر حرفت نزنی وگرنه بعد
پشیمونت میکنم.
منظورشو نفهمیدم فقط گفتم باشه .
با اومدن مامان رفتیم سوار ماشین شدیم به
طرف خونه رفتیم وقتی رسیدیم بابا هم همزمان
با ما رسید نگران به طرف ما اومد که چی شده .
مامان گفت که چیزی نیس فریال تب و لرز داشت
یه سر رفتیم دکتر عجله ای شد نتونستم خبر بدم...
همگی باهم سوار اسانسور شدیم رفتیم.
زیر لب تشکری کردم که صدام به زور شنیده میشد
داخل خونه شدم ،مامان بابا موندن از هامین تشکر
کنند...خیلی خسته بودم از دارو هایی که دکتر داده
بودخوردم به اتاقم رفتم لباسام رو در اوردم رو
تخت دراز کشیدم به خواب فرو رفتم .

نزدیکای ظهر بود بیدار شدم مامان کنارم بود
دستش رو گذاشت رو پیشونیم گفت:
_خوبی خداروشکر دیگه تب نداری پاشو دست و
صورتت رو بشور منم برات صبحانه آماده کنم .
قربون صدقه مامانم رفتم چشمی گفتم قبل اینکه
بلند بشم گوشیم رو نگاه کردم چشام گرد شد!چقد تماس بی پاسخ داشتم
اون پسره شب گوشی
رو، رو سایلنت گذاشته بود متوجه نشده بودم .
چن باری هم زنگ زده بود اهمیتی ندادم به مهراب
زنگ زدم...
بعد اینکه باهم حرف زدم پاشدم سرحال و
خوشحال رفتم پایین صبحونه بخورم و اماده بشم
برم به دیدن مهراب، حرفهای دیروز اون پسره هم
به فراموشی سپردم نخواستم بهش فکر کنم .
مادرم با دیدنم لباش خندون شد چشاش برق
میزد.
_همیشه دخترم رو شاد و خوشحال ببینم.
_عزیزدلم منم همیشه خوشحال ببینمت مامان
جون .میلی به صبحانه نداشتم گفتم مامان از کیکی که
پختی بده، مامان کیک اورد همراهش یه لیوان
شیر هم ریخت.

_اووووم مامان کیک خیلی خوشمزه شده.. .
_نوش جونت دخترم ، یادت نره دارو هات رو
بخوری .
_چشم مامان ، راستی من میرم بیرون کاری با من
نداری ؟
_کجا میری! هنوز حالت خوب نشده امروز
استراحت کن._نه مامان خوبم بهترم باید برم کار دارم .
_باشه دخترم ولی مواظب خودت باش دیر هم
نکن زود بیایی.
_چشم حتما مامان خوشگلم.
آخرین تیکه ی کیک هم گذاشتم تو دهنم و خوردم
مامان دارو ها رو اورد بهم داد...
به اتاقم رفتم جلوی آینه نشستم به خودم تو آینه
نگاه کردم صورتم رنگ به رو نداشت ، آرایش
ملایمی کردم بعد اتمام آرایشم رژ لبم زدم به خودم
نگاه کردم ، حالا شد .
موهام رو از بالا با کش بستم ریختم دور شونه
هام رفتم سراغ لباسام مانتو ی که مهراب خیلیدوست داشت رو برداشتم
تیپ سفید مشکی زدم
بد اماده شدنم از اتاقم خارج شدم جلوی در داشتم
کتونیام رو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد...

_جووونم عشقم..
_آره دارم میام سر کوچه باش اومدم..
_فعلا عشقم.
میخواستم برم که صدای به گوشم خورد ،
کنجکاویم مانع رفتنم شد.
به صدا که خوب توجه کردم دیدم از واحد روبهروی میاد.
نزدکتر رفتم، صدای نازک زنونه بود که برا هامین
ناز و عشوه میومد.
یه لحظه هنگ کردم این دوست دخترشو آورده
خونه!!
بعد به من گیر میده! پسره احمق.
یکم دیگه گوش وایمیستادم شاهد صدای
سک*سشون میشدم دختره همش حرفای
سک*سی میزد معلومه شه*وتش خیلی زده بالا که
اینطوری با عشوه کلمات رو میگه.
سوار آسانسور شدم رفتم بیرون هنگام بستن در
نگاهی به بالا انداختم دیدم هامین جلوی پنجره
ایستاده بیرون رو نگاه میکنه دوس دخترش اومد
کنارش دستاش رو دور کمر هامین حلقه کرد.چشم ازشون برداشتم
خواستم برم که لحظه اخر
هامین من رو دید، نخواستم بدونه که منم دیدمش

راهم رو گرفتم رفتم.
همونطور که مهراب گفته بود سرکوچه منتظرم بود
تا دیدمش بدو بدو رفتم بغلش کردم.
_دلم برات تنگ شده بود عشقم..
_دل منم برا جوجه کوچولوی نازم یه ذره شده بود
، دیگه زده بودم به سیم آخر اگر نمیومدی من
میومدم به دیدنت!
_داری شوخی میکنی حتما؟_نه جدی جدی هستم بپر بالا تو راه برات
تعریف
کنم...
_مهراب زود باش بگوو ببینم چی شده؟
_عشق دلم اروم باش بگم .
خووب دیروز مامان زنگ زده بود، میخوان آستین
بالا بزنن چند تا دختر معرفی کردند وگفتند
انتخاب باخودت هست.
منم گفتم مامان دور همشون خط بزن گفت که چرا
چیزی شده نمیخوایشون؟ یا اینکه کس دیگری رو
دوس داری!
اینجا بود که گفتم یکی هست که عقل و هوشم روبرده یه دل نه صد دل
عاشقشم..
با حرفهای مهراب کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد

محو حرف زدنش شده بودم.
_خووووب بقیش.
_خوب بقیش این شد که اولش زنگ بزنند از خانواده محترم اجازهی آشنایی بگیرن تا به خدمت برسیم.
گوشیم زنگ خورد حرف مهراب نصفه موند تماس رو زدم جواب دادم: بله
_همین الان از ماشین اون مرتیکه پیاده میشی کاری که گفتم رو نکنی به روش خودم پیاده میشیانتخاب با خودت!
نخواستم مهراب بفهمه پشت خط کیه گفتم باشه مامان چشم.
گوشی رو با دستای لرزان قطع کردم و کلا خاموش کردم تا دوباره مزاحم نشه.
_چی شده خانومم؟
با لفظ خانومم لبام خندید برگشتم سمتش..
_هیچی عزیزم مامان بود سفارشات همیشگی که مواظب خودت باش و اینا...
:درحالی که دروغ میگفتم اون مرتیکه بود زنگ زد تهدیدش رو کرد...
دل شوره داشتم میترسیدم یه اتفاقی بیفته.
به خودم دلداری دادم که یه چیزیَ پرونده اون الان

با دوست دخترش عشق و حال میکنه از کجا
میخواد کاری انجام بده.
_خوب داشتی میگفتی ادامشو بگو.
_هیچی دیگه قراره همین روزا به خواستگاری
عشقم بیاییم.
_مهراب میخوام از خوشحالی فریاد بزنم._بزن عشقم اصلا بیا دوتایی
فریاد بزنیم.
هر دو باهم خندیدم..
_الان بقیه ببین میگن این روتا دیونه شدن.
_بزار بگن اره ما دیونه ایم دیونه هم هستم..
با فریاد گفتیم ما دیونهاییمممممممم ما عاشق
همیییممممم...
مهراب ضبط ماشین رو روشن کرد اهنگ عاشقانه
در حال پخش بود.
صداشو بلند کردم با اهنگ همزمان میخوندم و
میرقصیدم مهراب گفت:_دختر کاری نکن همین جا قورتت بدم !
_جووووونم تو فقط قورت بده...
چشمکی بهش زدم، در حال دیونه بازی و رقص
بودیم یکی از پشت محکم کوبید به ماشین یهو
پرت شدیم جلو نزدیک بود سرم بخوره به داشبورد
اگه کمر بند نبسته بودم خدا میدونه چی میشد.

مهراب با ترس نگاهم کرد..
_خوبی فریال بگو چیزیت نشد خوبی..
_اره اره خوبم تو خوبی؟ مهراب پیشونیت داره
خون میاد..
_چیزی نیس نگران نباش خورد به فرمون خوبم...._چی شد کی بود زد به ماشین؟!
ماشین رو زد کنار پیاده شدیم .
خون پیشونیشو با دسمال کاغذی داشتم پاک
میکردم صورتش تو هم رفت معلوم بود درد داره.
زخمش عمیق نبود، یکی کاغذ دستمالی گذاشتم
روش با دستش نگه داره تا خونش بند بیاد.
ماشینی که بهمون زده بود هم اومد کنارمون
ایستاد دو تا مرد کله گنده پیاده شدن.
مهراب برگشت گفت:_اقا حواستون کجاست این چه وضع رانندگی هست؟!اگه یه چیزیمون میشد چی؟
راننده همون ماشینی که زده بود گفت:
_تو خودت حواست کجاست معلوم نیس رانندگی
میکنی یا رقاصی!
_شما به ما زدید، اینم به جای عذر خواهی
کردنتون هست..
مرد هجوم برد سمت مهراب یقهی مهراب رو گرفت

و گفت :
_اره چطور حرفی داری تو رانندگی بلد نیستییینشین خونه رقاصیتو کن.
_که اینطور الان بهت رقاصی رو نشون میدم..
از ترس نزدیک بود پس بیفتم یهو مهراب با کله زد
تو صورت مرد با جیغ رفتم سمتشون ، اون یکی
مرد از پشت ماشیمشون یه میله برداشت جیغ زدم
مهرابب مواظب باش... از پشت سر مهراب رو زد.
مهراب بی حال افتاد زمین دویدم سمتش از حال
رفت بیهوش شد .
_چیکار کردین عوضی ها کشتینش...
گوشی مهراب رو برداشتم به آمبولانس زنگ زدم...
آدرس رو دادم گفتن تا دقیقهی دیگر میرسند.سرم رو بلند کردم تا کمک بخوام ، با هامین روبه
رو شدم داشت میومد به سمت ما..
نه نه نمیتونه اینقد آدمکثیفی باشه نمیشه اینا
همش نقشه باشه، یعنی همهی اینا کار خودشه؟
داشتم همینطور برا خودم تکرار میکردم رسید کنار
ما
_عرض ۳ثانیه پاشدی که هیچ نشدی همین که
الان نفس میکشه هم دیگه نمیکشه!
من رو تهدید کرد اونم به مرگ مهراب نههه من

نمیتونستم مهراب رو تنها بزارم باید پیشش بمونم.
موبایل رو در اوردم داشتم شماره پلیس رو
میگرفتم... یه سیلی محکم زد تو گوشم گوشی از
دستم افتاد زمین.
_داری چه غلطی میکنی؟
_خدا لعنتت کنه چرا دست از سرم برنمیداری چی
از جونم میخوای؟
موچ دستم رو گرفت من رو کشون کشون برد
سمت ماشینش هر چه زور میزدم زور اون بیشتر
بود.
_به وقتش میگم چی میخوام را بیفت نشونتمیدم حرف شنوی نداشتن
چه عواقبی داره!
_ولم کن احمق من با تو هیچ جایی نمیام ولم
کننن..
سرم روجلو بردم دستش رو محکم گاز گرفتم ،
انگشتان دستش دور مچ دستم شل شد دستم رو
کشیدم پا به فرار گذاشتم.
کیفم رو از ماشین مهراب برداشتم و دویدم..
از ترسم نمیتونستم به پشت سرم نگاه کنم به نفس
نفس افتاده بودم به زور نفسم بالا میومد.ماشینی جلوی پام ترمز کرد فکر
کردم یکی دلش

به حالم سوخته نگه داشته نگو خودش بود رسید
بهم با پشت دستش کوبید رو لبام لبم پاره شد مزه
خون تو دهنم پیچید.
از آرنجم گرفت انداخت تو ماشین در رو بست
خودشم سوار شد قفل رو زد ماشین رو به راه
انداخت.
_نگ..نگهدار حال..م خوب نیست..
از دویدن زیاد نفس نفس میزدم
نزدیک بود بالا بیارم ولی انگار نه انگار که با این
ادم هستی ماشین رو چنان باسرعت میروند گفتم
الان که هر دومون رو به کشتن بده..داشبورد ماشین رو باز کرد شیشه آب
معدنی رو
پرت کرد تو بغلم.
_بهتره یکم آب بخوری نفست بیاد سرجاش
زیر لب اروم گفتم مرتیکه عوضی ، کمی از اب
خوردم حالم یکم بهتر شد.
نگاهیی به جاده انداختم دیدم مسیر خونه رو
نمیره.
_هییی کجا میبری منو نگه دار میخوام پیاده
شممم
_خفه شووووو فقط خفه یک کلمه دیگه از دهنت در

بیاد کاری میکنم تو حسرت صدات بمونیفهمیدیی!
چنان با داد جملشو گفت مچاله شدم تو گوشه
صندلی ماشین به حال خودم زار زدم.
ماشین رو خاموش کرد و گفت پیاده شو!
به دور و اطراف نگاه کردم هیچ کس نبود یه جایی
آورده بود که سوت وکور بود.
دید من پیاده نمیشم خودش اومد در سمت من رو
باز کرد از مچ دستم گرفت کشید بیرون ، نزدیک
بود با صورت بخورم زمین تعادلم رو حفظ کردم.دوباره اشکام راهشو باز
کردن شروع به ریختن
کردن با مظلومیت زل زدم تو چشاش تا دلش به
رحم بیاد ولم کنه.
_تورو جون هر کی دوسش داری ولم کنم قول
قول میدم به حرفات گوش کنم هر چی بگی همون
فقط ولم کن.
_راه بیفت به وقتش ولت میکنم فعلا کار داریم
باهم!
ماشین رو قفل کرد من رو دنبال خودش کشوند..
وارد ساختمان شد نگهبان به احترامش بلند شد با
هامین سلام و احوال پرسی کردند...
نگهبان گفت:_آقا بفرمایید کلیدا همونطور که گفتید.

_ممنون آقا سلیمی.
دوباره من رو دنبال خودش کشوند خواستم با زبان اشاره به نگهبان بفهمونم وه من رو به زور داره میبرع ولی با درد شدید انگشتان دستم به طرف هامین برگشتم .
_چه خبرته انگشتام رو شکوندی برا چی فشار میدی؟
برگشت به سمت من و گفت:
_اصلاا و ابدا به فکرت نرسه که جیکت در بیاد اینجا فقط منو توهستیم فکر نکن با کمک خواستن از نگهبان بتونی از دستم خلاص بشییی.الانم مثل ادم بیا تا خودم با روش خودم نبردمت!!
کلید رو انداخت در رو باز کرد، با اخم نگاهی به من انداخت و گفت: برو داخل.
با قدم های لرزان داخل شدم پشت سرم در رو بست و قفل کرد.
کلید رو گذاشت رو میز فقط چشمم به کلیدا بود نخواستم بفهمه نگاهم رو از کلیدا برداشتم.
تو ذهنم داشتم نقشه میچیدم چطور از دستش در برم تو فکر بودم با تکون دادنم به خودم اومدم روبهروی من نشست رو مبل با اخم نگاهم میکردگفت:

_دو ساعته با توام حواست کجاست ؟
_خداروشکر لال هم شدی، مگه من به تو نگفته بودم اون پسره رو دیگه نمیبینیش و دورش خط میکشییی؟
ترس رو گذاشتم کنار با جسارت تو چشاش زل زدم و گفتم:
_عشقم هست دوسش دارم کنار نمیزارم مگه من به تو میگم با کی بگرد با کی نگرد به تو هم ربطی نداره من با کی میرم و میام تو وکیل وصی من نیستی.
با چشمایی به خون نشسته صورتی قرمز ازاعصبانیت پاشد هجوم اورد به سمتم..
_بلبل زبون شدی تا چن دقیقه پیش التماسم میکردی که ولت کنم الان داری صداتو برا من بلند میکنی نشونت میدم ، آدمت میکنم!
دستش رو رسوند به موهام محکم فشرد صدای آااخ بلندم تو خونه پیچید.
_دیووونه موهام رو ول کننن
سرش رو کنار گوشم آورد و از پشت دندونای چفت شده اش غرید :_رامت میکنم کوچولو وحشی برا من چموش بازی در میاری را بیا!

به طرف یکی از اتاقا برد در رو باز کرد پرتم کرد تو اتاق تلو تلو خوران عقب عقب رفتم همزمان در رو بست داشت میومد به سمتم...
چسبیده بودم به دیوار خودش رو رسوند بهم از دو طرف مانتوم گرفت کشید هر یکی از دکمه هاش به یه طرف افتادن خواستم جیغ بزنم که لباش رو گذاشت رو لبام...
خشن لبام رو مک میزد شک نداشتم که کبود میشن ، با دستام هولش میدادم ولی ذرهای از تکون خوردن.با یه دستش دستام رو بالا گرفت و قفل هم کرد داشت با اون یکی دستش همه جای بدنم رو لمس میکرد و میمالوند...
یکی از سینه ها رو گرفت تو دستش محکم فشار داد جیغی زدم که صدام بین لباش خفه شده بود.
دستم رو ول کرد از کمرم گرفت به طرف تخت برد خوابوند رو تخت هر چقد تقلا میزدم نمیتونستم از دستش خلاص بشم دستش رو رسوند به شلوارم خواست دکمه شلوارم رو باز کنه..
سرم رو چرخوندم نگاهی به اطراف انداختم روی پاتختی آباژور بود دستم رو رسوندم بهشبرداشتم محکم زدم توسرش.
چشمای خمارش رو باز کرد نگاهی بهم انداخت و

افتاد روم وحشت زده با چشمای گرد شده هولش
دادم ولی تکون نخورد ترسیده بودم تا اینکه با
صدای ضعیفی گفت:
_اییییی سرمم
به هر سختی که بود انداختمش رو تخت و از
زیرش بیرون اومدم هوشیار بود سریع کیفم رو که
زمین بود برداشتمش پا به فرار گذاشتم..
از ساختمون بیرون اومدم با سرعت خودم رو
رسوندم سر خیابون سوار تاکسی شدم..
شماره مهراب رو گرفتم ولی جواب نداد دوبارهگرفتم.. بعداز چن بار تماس
یه خانمی جواب داد:
بله
_سلام من باصاحب این گوشی کار داشتم شما کی
هستین خودش کجاست؟
_ایشون بیمارستان هستن موقعی که آوردن
بیهوش بود تلفنش همراهش بود همکارا هین
آوردن تلفنشم برداشتند.
_میشه آدرس بیمارستان رولطف کنید...
بعد گرفتن آدرس از پرستار به راننده تاکسی ادرس
رو دادم...
_آقا یکم سریع تر لطفا .تاکسی جلوی درب ورودی بیمارستان نگه داشت

کرایه رو دادم و پیاده شدم خودم رو با عجله به پذیرش رسوندم از پرستار سوال کردم و مشخصات مهراب رو دادم گفتن که اورژانس هست ، شماره تخت رو گفت حرفش تموم نشده بود ازش دور شدم .
دنبال شماره تخت مهراب بودم پیداش کردم رفتم کنارش سرم وصل کرده بودند سرشم باند پیچی شده بود.
دستش رو گرفتم تو دستم اروم اروم اشک میرختم ، منو ببخش همش تقصیر من بود کاش نمیومدم...
همینطور داشتم حرف میزدم که اسم رو صدا زد:فریال
_جانم مهراب خوبی چیزی میخوای پرستارو صدا کنم؟
_نه نمیخواد خوبم تو چیزیت نشده اون عوضیا اذیتت کردند ؟
_نه عزیزم خوبم کنارتم نگران نباش...
دکتر اومد ، سرم تموم شده در اورد، معاینه کردو گفت:_میتونید برید خونه استراحت کنید، زخم پیشونیتون هر روز پانسمانش رو عوض کنید خداروشکر زخمتون سطحی بوده نیازی به بستری

نیست.
بعد از سفارشای دکتر ترخیص کردن از بیمارستان بیرون اومدیم.
از نگهبان جلوی در خواستم که یه آژانس برامون بگیره.
کنار مهراب ایستاده بودم دستام رو گرفت تو دستاش روبه روی هم قرار گرفتیم لبانش رو نزدیک آورد و دستانم رو بوسید.
_معذرت میخوام! نتونستم مواظبت باشم بهت قول میدم دیگه نزارم هیچ وقت همیچین اتفاقی بیفته._عزیزم خودت رو ناراحت نکن مقصر تو نیستی اتفاق بود گذشت بهتره فراموشش کنیم .
سوار ماشین شدیم هر چقدر به مهراب گفتم که اول تورو برسونه بعد من میرم قبول نکرد اول آدرس خونه ما رو داد به محض رسیدن سرکوچه از مهراب خداحافظی کردم و پیاده شدم.
شالم رو درست کردم تا مادرم متوجه چیزی نشه ، زنگ رو زدم در با تیکی باز شد رفتم بالا...
مامان در رو باز گذاشته بود خبری از خودش نبود!!_سلاممم من اومدم کجایی مامان؟
_خوش اومدی دخترم برو لباساتو در بیار بیا کمکم

مهمون داریم!
_باشه مامان الان میام.
خداروشکر که من رو با این اوضاع ندید.
سریع رفتم بالا لباسای بیرون رو با لباسای خونگی
عوض کردم ، دست و صورتم رو شستم.
لبام ورم کرده بود فوشی نثار اون احمق کردم به
لبام یکم رژ زدم رفتم پایین...
_اووووم چه بویی را انداختی...
مهمونمون کی هست؟_عموت اینا قراره شب بیان ظهر بعد این که تو
رفتی زنعموت زنگ زد گفت که شب میان اینجا.
_نگو که برا موضوع قبلی میان مامان من چند بار
نظرم رو در این مورد گفتم و هر بار هم میگم نظر
من منفیه بیشتر از این این موضوع رو کش ندهند
.
_نه دختر کی گفت که برا موضوع خواستگاری
میان فقط یه شب نشینی ساده اس همگی دور هم
جمع میشیم.
_ایشالا که اینطور باشه!
نشستم پشت میز مامان وسایل سالاد رو داد آماده
کنم...
:تو اتاقم بودم که مامان صدام کرد..

مهمونا اومدن بیا پایین، پاشدم یه شال انداختم رو موهام به خودم نگاهی انداختم رفتم پیش مامان و بابام..
بعد از احوال پرسی و رو بوسی...
همگی دور هم جمع نشسته بودیم که زنعموم گفت :
_چه خبرا فریال جون با درس و دانشگاه چه میکنی خانم وکیل؟ چطور پیش میره...
_ممنون زنعموجان،خبر سلامتیتون خوبه بدک نیست .
لطف دارید هنوز خیلی مونده تا وکیلی فعلا ترم دوم دانشگاه هستم تا ببینیم چی پیش میاد.
_موفق باشی دخترم..
مامان در حال پذیرایی بود از بین جمع خارج شدم رفتم به تراس و به مهراب زنگ زدم حالش رو بپرسم..
در حال حرف زدن بودم که احساس کردم کسی پشتم سرم هست!
با مهراب خداحافظی کردم وتماس رو قطع کردم.
پسر عموم اومد کنارم ایستاد.
_احوال دختر عمو! اجازه هست؟_بیا پسر عمو خواهش میکنم این چه حرفیه

راحت باش، هوای خوبیه.
اخرای پاییز هست هوا داره سرد میشه.
_بله هوای خوبیه قدم زدن تو این هوا میچسبه!
مگه نه؟
_اره درسته میچسبه ولی با کسی که دلش باهات باشه.. دیگه سرمای هوا به چش نمیاد بلکه گرمای عشقشون سردی هوا رو از بین میبره.
_فریال!خودت میدونی که من دوستت دارم و عاشقتم، چن بار هم پا پیش گذاشتم ولی هر بار جواب رد دادی... الان هم نمیخوام حرفای گذشته رو بکشم وسط فقط اینکه...
_امیر لطفاا..
من فک میکردم این قضیه تموم شده است؛ من تو رو به عنوان داداشم میبینم نه بیشتر..
به عنوان خواهر کنارتم.
_میدونم منم چیزی نگفتم فقط اینکه من میخوام ازدواج کنم و خیلی دوست داشتم خانمم عشقم تو باشی...
که نشد...
با یه دختری آشنا شدم اسمش آیناز هست به مامان اینا گفتم و قراره برن خواستگاری خواستم

اولین نفر تو باشی که از خودم میشنوی._وای خداااا خیلیییی خوشحال شدم این بهترین
خبر بود که امروز شنیدم آرزوی خوشبختی دارم براتون.
مثل یک خواهر و برادر هم دیگرو در آغوش کشیدیم و با لبی خندون پیش بقیه رفتیم .
خوشحال بودم امیر عشق زندگیش رو پیدا کرده
شب به خوبی و خوشی در کنار هم سپری شد ،
تموم اتفاقای تلخ امروز رو از یادم برده بود.
شب نشینی فوق العاده ای بود.روزها میگذشت نه خبری از هامین بود نه از
تهدیداش؛ خوش حال بودم که دیگه اتفاقی نیفتاده بود.
مهراب حالش بهتر شده بود باهم میرفتیم دانشگاه
بدون ایجاد مزاحمتای هامین، زنگ و پیامک هم نزده بود.
برام عجیب بود! تو این دو هفته حتی هم دیگرو اتفاقی هم ندیده بودیم؛ بعضی وقتا فکر میکردم
نکنه اون روز تو اون خونه یه چیزیش شده باشه!؟
همش برام سوال بود که چرا نیستش؟
از یه طرفی خوش حال بودم از یه طرفی عذاب

وجدان راحتم نمیذاشت.
فردا شب جشن عقد امیر بود مامانم خونه زنعموا‌ینا درگیر کارای جشن بودند از فرصت استفاده
کردم بعد دانشگاه با مهراب رفتیم به خونه مجردیش...
داشتم شربت درست میکردم مهراب پرسید:
_فریال فردا تو هم میری جشن یا خونهای؟
_نمیشه که نرم پسرعموم هست واجبه باید برم.
مهراب اومد نزدیکم من رو چسبوند به یخچال بغل گوشم زمزمه کرد..
_میخواستم برا فردا برنامه بچینم! مثل اینکه شانس باهام یار نبود.
نظرت چیه برنامه فردا رو الان بچینم؟؟با لبخند گوشه لبش متفکر بهم نگاه کرد و منتظر
جوابم بود منم بیشتر از این نزاشتم در انتظار بمونه و با یه چشمکگفتم:
_اووم به نظرمکه عالی میشه چی بهتر از الان..
سرش رو جلو آورد بوسه های ریزی رو گردنم کاشت
دستم رو گرفت به دنبال خودش کشوند به اتاق خواب..

بلافاصله بغلم کرد و لبام رو بوسید،هدایتم کرد رو تخت خودش هم اومد روم با ولع
زیر گردنم مک میزد نوک سی*نهام رو به دندون میگرفت.
عطر تنم رو بو کشید و گفت:
_عطر تنت دیونه کننده اس دختر توله حشری من..
تیشرتشو از تنش بیرون کشید..
اومد شروع کرد به بوسیدن لبام و گردنم ، حرارت لباش بیشتر از دفعههای قبل بود.
هر از گاهی لالهی گوشم رو زبون میزد
چشام رو بستم...
بوسههاش هوش از سرم میپروند انگاری که جادو کرده باشه با بوسه هاش مست میشدم .دستش رو گذاشت رو سینم شروع کرد به فشار
دادن نالهی از دهنم خارج شد...
_جووونم جوجه سک*سی..
کم کم دستش رو برد پایین تر رسوند به لای پاهام شروع کرد به مالیدن کو*ص*م از روی شلوار
بهش*تم رو تو مشتش گرفت وحش*ریی گفت
فشار داد آهی کشیدم و..
بلند شد بین پاهام نشست دستش رو گذاشت رو

کمر شلوارم خواست در بیاره...شلوارم رو در آورد کنار انداخت و خودشم لخت
شد و رفت بین پاهام..
سرش رو برد جلو لیسی وسط کو*ص*م زد،
زبونشو دورچو*چو*لم میچرخوند..
لذت تمام وجودم رو فرا گرفته بود.
با زبونش تل*مبه میزد عقب جلو میکرد.
ملافه تخت رو گرفته بودم تو مشتم فشار میدادم..
_آووف آبشار را انداختی دختر..
_آه.. مهراب بسه! تموم کن تحمل ندارم..یکی از انگشتاشو تو سوراخ باس*نم فرو کرد
_آیییی...
_هیششش!! الان اروم میگیره
همزمان با زبونش مک میزد با جیغییی خودم رو
رها کردم و ارض*ا شدم
_آفرین گربه حشرییی!
با چشای خمار زل زدم تو چشمای وحشیش
جاهامون رو عوض کردیم مهراب رو تخت من رو
سالار کل*فتش نشستم فشار دادم
_اووم دختر چه تنگییی ، بدنت مثل آتیش هست..یواش یواش
ک*ی*رش رو داخل فرستاد اولش

اروم اروم ضربه میزد رفته رفته شدت
تل*مبهاشو بیشتر کرد اوج لذب بودم
_اییی مهراب یواششش..
_جوونم توله سک*سی الان تموم میکنم کم مونده
دستاشو اورد بالا سی*نه هام رو گرفت فشار داد
تل*مبه میزد
صدای برخورد بدنامون اتاق رو پر کرده بود،
صدای نالههای من تبدیل به جیغ شده بود.
کمی بعد سال*ار کل*فتشو در آورد گذاشت لای
سی*نه هام!کمی بالا پایین کرد با اه عمیقی ارض*ا شد آب
داغش با فشار رو سی*نه هام ریخت.
_دختر بینظیریی.
لبام رو بوسید و تو بغلش گرفت به طرف حموم
رفت..
بعد کلی شیطنت تو حموم بیرون اومدیم؛ مهراب
زنگ زد غذا سفارش داد.
من تا موقع رسیدن غذا ها خواستم موهام رو
خشک کنم که مهراب اومد داخل سشوار رو از
دستم گرفت خودش دست به کار شد.
_بده من عشقم خودم موهاتو سشوار میکشم .
فریال هیچ وقت موهات رو کوتاه نکن موهاتخیلی نرم و زیبا هستند.

_چشم جونم هر چی آقامون بگه!
دلم از آقامون گفتن قیلی ویلی شد حس خوبی
داشتم.
_قربون چشم گفتنای گربه کوچولوم.
کش موهات رو بده ببندم بافت زدم.
_وایی مهراب چقد خوشگل بافتی من خودم
حوصلم نمیکشه ببافم همیشه میدم مامانم بافت
میزنه .
زنگ آیفون به صدا در اومد مهراب گفت حتما غذا
هارو آوردن من برم پایین بگیرم بیام .منم پاشدم رفتم آشپزخونه میز رو
آماده کردم تا
مهراب بیاد.
تو راه بودیم داشتم بیرون رو نگاه میکردم.
چشمم به مغازههای لباس مجلسی افتاد یهوو با
جیغ گفتم :
_وایی مهراب من لباس ندارممم!
باید امروز میرفتم خرید اصلا یادم نبود.
با لب و لوچهی آویزون سرم رو انداختم پایین ،
مهراب اولش هنگ کرد بعد یادش افتاد که بله فردا
جشن هست..._غصه خوردن نداره که عشقم الان میریم هر چی
بخوایی میگیریم .

مهراب خیابون رو دور زد و به طرف مغازه های لباس مجلسی رفت ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.
یکی یکی مغازه هارو نگا میکردیم ولی هیچ کدوم مورد پسند نبود.
داشتم اطراف رو دید میزدم که مهراب دستم رو کیشد و داخل یه مغازه بزرگ و شیک شد..
فروشنده نزدیک شد؛
_خوش اومدید بفرمایید چطور میتونم کمکتون کنم؟_ممنون، انتخاب کنیم صداتون میزنیم.
فروشنده به اطاعت از حرف مهراب ما رو تنها گذاشت .
همهی لباس مجلسی ها رو نگاه میکردم همشون خوشگل بودن انتخاب کردنشون سخت بود.
_عزیزم بیا برو داخل اتاق پرو، اینو تن بزن ببینم چطوره!
#نبض_سرخ ⑱ ♨
به طرف مهراب برگشتم تو دستش پیراهن بلند بهرنگ آبی لجنی بالا تنه گیپوری بود.
جلو تر رفتم کیفم رو از دستم گرفت و من رو فرستاد داخل اتاق پرو پیراهن رو داد و گفت؛

_بدو دختر منتظرم بدوو تا خودم نیومدم تنت
کنم!
_مهراب آرومم زشته شنیدند.
_به درک بزار بشنوند ، میخوای داد بزنم؟؟
تا مهراب کار دستمون نداده بود در رو بستم
مشغول در آوردن لباسام شدم..
الحق که انتخابش بی نظیره خیلی خوشگل بود،تضاد زیبایی با تن سفیدم
داشت.
بغلش چاک داشت پشتش تا کمرم باز بود از پایین
هم کمی دنباله داشت جلوش نگین دوزی شده بود.
خیلی به دلم نشسته بود محو تماشای خودم بودم
که مهراب از بیرون صدام کرد... تا در و باز کردم
چشاش ۴تا شد.
_دختررررر چقد خوشگلههه خیلی بهت میاد
خوردنی تر شدی دلم میخواد همین جا پیراهن رو
بدم بالا نالههاتو دربیارم...
_وای مهراب از دست تو فروشنده ها دارن نگامون
میکنن خجالت بکش عابرومون رفت.
_عشقمی دلم میخواد حرفیه؟ حالا یه چرخ بزنببینم ، عالیه بهت میاد..
فریال مهمونی زنانه است؟
اگه مختلط هست یکی دیگه بردار این پشتش باز

هست از بغل هم چاک داره نه نمیشه نظرم عوض
شد در بیار!
_نه مهراب مهمونی خودمونیه غریبه نیست من
این پیراهن رو میخوام به دلم نشسته خیلی
قشنگ هست .
_باشه گربه ملوس هر چی تو بگی در بیار بدمش
فروشنده بسته بندی کنه.ساعت ۸بود رسیدم خونه مامان نبودش معلوم
بود خونه غرق سکوت بود.
دستم رو بردم کلید برق رو زدم و سراغ تلفن رفتم
به مامانم زنگ زدم...
_سلام مامان جون خوبی...
_سلام دخترم تو کجاییی؟ دلم هزار را رفت
میدونی چقد زنگ زدم بهت! تلفن خونه رو
برمیداری، گوشیت هم خاموشه تو کجا بودی
دخترم خیلی نگرانت شدم .
_مامان جون قربونت بشم نگران نباش من خوبم
گوشیم شارژش تموم شده بود خاموش بود.
رفته بودم خرید یادم رفت خبر بدم ببخشید
نگرانتون کردم ._باشه عزیزم الان خیالم راحت شد، آماده شو بیا
خونه زنعموت اینا شب باهم برمیگردیم.
_نه مامان خوش بگذره براتون من خستهام فردا

جشن میبینمشون سلام برسون...
_باشه دخترم مواظب خودت باش..
_قربونت فعلا مامان.
بعد این که با مامان حرف زدم ، داخل آشپزخونه
شدم حس غذا خوردن نداشتم.
یکم تخمه و خوراکی برداشتم و رفتم به اتاقم..
خریدام رو گذاشتم داخل کمد، نشستم رو تخت
تکیهام رو دادم ولپتاپم رو روشن کردم و فیلم
عاشقانه رو پلی کردم محو تماشای فیلم شدم.صبح شده بود با غرغرهای
مامان دست از خواب
نازنینم کشیدم و بیدار شدم ، تو رویایی خوابی که
میدیدم غرق شده بودم!
مامان چن باری دستش رو جلوی چشام تکون داد
و گفت :
_خیررر مثل اینکه اینطوری نمیشه برم یه پارچ آب
یخ بیارم تا خانم از هپروت در بیاد.
کجاییی تو دختر؟ پاشوو دیرشد لنگ ظهر شده تو
هنوز خوابی.
_مامان چی میشد ده دقیقه دیرتر بیدارم میکردینفهمیدم اخر خوابم
چیشد..
مامانم با خنده پرده رو کشید و پنجره رو باز کرد

با گفتن،
_زود باش بلند شو کاراتو انجام بده اریشگاه دیر میشه.
ریخت و پاشایی که دور و اطرافم بود رو جمع کرد و رفت پایین ، خودم رو انداختم داخل حموم آب رو تنظیم کردم رفتم زیر آب ساعت ها زیر آب وایمیستادم خسته نمیشدم لذت وصف نشدنی داشت.
تا دوباره مامانم نیومده زودی کارام رو انجام دادم و حموم کردنم رو لفت ندادم و بیرون اومدم.ساعت رو نگا کردم ۱۲ظهر بود اووو من چقد خوابیدم تو آیینه به خودم لبخند نیمهای زدم و موهام رو تو حوله پیچوندم و از اتاقم خارج شدم
.
_مامان ساعت چند باید بریم اریشگاه ؟
_اماده شو تا نیم ساعت دیگه بریم تا کارشون زود تموم بشه .
_باشه پس من میرم حاضر بشم...
_اول صبحانه بخور بعد دختر با معده خالی کجامیری ضعف میکنی.
_نه مامان میل ندارم، کیکی چیزی میخورم نگران نباش.

تو راه بودیم که مامان گفت بعد اتمام کارمون بابا
میاد دنبالمون..
_راستی مامان جشن خونشون هست؟
_نه دخترم اولش میخواستن جشن خودمونی
بگیرن بعد تصمیمشون عوض شد باغ رزرو کردن
هم عاقد میاد اونجا عقدشون رو بخونه هم جشن
هست.
_حتما جشن هم مختلط هست درسته؟_اره فکر کنم اینطوری باشه ،
چطور ؟ مگه فرقی
داره مختلط باشه یا جدا؟تو که هیچ وقت اهمیت
نمیدادی!
_اهان باشه مامان ، نه بابا چه فرقی! همینطوری
یهویی اومد تو ذهنم پرسیدم من که برام مهم
نیست مرد و زن قاطی باشه یا جدا.
:
حوصلهام سر رفته بود کی تموم میشد کار
آرایشگر
هی تو صندلی تکون میخوردم ، بیچاره آریشگره ،
عاصی شده بود اونقدر تذکر داده بود که تکون
نخور آرایشت خراب میشه و فلان ولی کو گوششنوا..
بالاخره با کلی کلنجار رفتن گفت که تموم شد.

با خوشحالی چشمام رو باز کردم خودم رو تو آینه نگاه کردم الحق که ارایشگر خوبیه و کارش حرف نداره خودم با دیدنم کلی ذوق کردم.
گفته بودم که آرایشم مات باشه و نمیخوام غلیظ باشه، خیلی خوب کارشو انجام داده بود.
موهام رو باز گذاشته بود حالت داده بود و پشت موهام رو هم فرهای ریز کرده بود نخواستم جمعش کنه چون جمع مختلط بود پشت لباسم هم باز بود گفتم اینطوری بهتره...
تشکری کردم و لباسم رو پوشیدم و با کفشای پاشنه بلند خودم از زیبایی لباس و آرایشم هنگکرده بودم . که

ارایشگره اینقدر تعریف تمجید کرد گفتم الان چشم بزنه ،کار مامان هم تموم شد مشغول حساب کردن و تشکر بودند.
در همون حین از خودم چند تا عکس قدی گرفتم و برا مهراب ارسال کردم منتظر واکنشش بودم..
بالا صفحه در حال نوشتن افتاد..
_خانم خانما رو ببین چه جیگری شده آدرس بدین خودم شخصا همراهیتون کنم.

لبام به خنده وا شد در جوابش نوشتم؛
_خیلی ممنون عشقم ، باید از پدر زن گرامیتوناجازه همراهی بگیرید.
خندم گرفته بود همینطوری برا مهراب تایپ
میکردم و میخندیدم.
گوشی رو گذاشتم تو کیفم برگشتم طرف مامان
که دیدم اریشگرا زل زدن به من آریشگره برگشت
رو کرد به مامانم و گفت :
_رعنا خانم ایشالا عروس بعدیمون فریال جون
هستند!
_چه بگم شیرین جان فریال تا اسم خواستگار میاد
انگار نه انگار که فریالی هست.بابا جلوی در آریشگاه منتظرمون بود، بعد
از
پوشیدن مانتو و شال بیشتر از این معطلش
نکردیم رفتیم پایین سوار ماشین شدیم.
بابا با دیدن من و مامان گفت:
_دو تا خانم زیبا و خوشگل هوش از سر من بردند.
_باباجون شما هم دست کمی از ما نداشتیناا
خیلی خوشتیپ شدین فک کنم امروز از همه
خوشگلتر تو مجلس فقط شما هستید.
_بسه دختر کم هندونه بزار بغل منو بابات.
_خوب خانم دخترم راست میگه نگا زن من

خوشگلترین و زیباترین فرد مجلس هست.مامان با ناز و عشوه به بابا نگاهی کرد و لبخندی
در جوابش زد!
کار داشت به جاهای باریک میکشید که یه ِاهمی
گفتم و اعلام حضور کردم...
بابا با لبخند گوشه لبش به طرف باغی که عموم
اینا گرفته بودند حرکت کرد...
به موقع رسیده بودیم با فامیل و آشنا احوال
پرسی کردیم و به طرف میز و صندلی ها رفتیم
همون ردیف جلو نشستیم تا دید خوبی به عروس
و داماد داشته باشم کم کم مجلس شلوغ میشد
مهمونا میومدند...
به مامان گفتم برم داخل اماده بشم بیام، کیفم رو
برداشتم و داخل شدم از پله ها بالا رفتم طبقه بالااتاق خالی بود همونجا
مشغول اماد شدن بودم،
مانتوم رو در آوردم آرایشم رو نگا کردم موهام رو
با دستم بازترشون کردم شال حریر نازکم رو
انداختم رو شونه هام رفتم پایین...
با دیدنش اونم اینجا دهنمباز مونده بود چشمام
درشت تر از این نمیشد!
اون اینجا چیکار میکنه؟

چرا باید یهویی اونم تو جشن پسر عموی من
باشه؟ چه دلیلی داره!
به طرفشون قدمبرداشتم ولی پاهامیاری نمیکرد
انگاری که قفل زمین شده باشن تو دلم بد و بیراه
میگفتم و لعنت میفرستادم..نمیشد امروز رو کوفت نکنه عوضی...
نزدیکشون شدم مادرش با مادرم در حال احوال
پرسی و خوش و بش بودند.
سلامی کردم سرشون به طرف من برگشت جواب
سلامم رو دادند.. همونطوری مات مونده بودم
خیره هامین بودم.
مثل همیشه با اخم و ژست خاصش ایستاده
بودکنار مادرش بوی عطر تلخش از همین فاصله
هم میشد حس کرد با کت و شلوار مشکیش خیلی
شیک شده بود!
چشمام قفل چشمای طوسی رنگش بود.
_دخترم سیمین خانم زندایی نازنین جان هستن.ای وای همین رو کم
داشتیم همسایه بودیم هیچ
فامیل هم شدیم راسته که میگن مار از پونه بدش
میاد جلوی خونهاش سبز میشه.
_عه چه خوب! از آشناییتون خوشبختم.
درحالی که اصلا هم خوش نبودم ظاهرم رو حفظ

کردم با لبخند نگاهشون کردم .
صدای آهنگ رو کم کردند خبر دادن که عروس و
داماد دارن میان رو...امیر از ماشین پیاده شد رفت در سمت نازنین رو
باز کرد دستشو به طرف نازنین گرفت پیاده بشه.
دست تو دست هم به طرف جایگاهی که اماده
کرده بودند رفتند..
بعد از چن مین عاقد اومد به احترامش بلند شدند
عاقد شروع کرد به خوندن خطبهی عقدکرد....
_برای بار سوم میپرسم آیا وکیلم؟
عروس: بله رو داد همه دست زدن و دوباره جیغ و
سوتا بالا رفت...
انگشترارو انداختن و صدای آهنگ رو زیاد کردن
دختر پسرا باهم ریختن وسط در حال رقصیدن
بودند، تو دلم گفتم مهراب کاش تو هم بودی..مهراب در حال تماس
تصویری بود هوا تاریک شده
بود نگاهی به دور و اطراف انداختم همه مشغول
بودند پاشدم از جمع دور بشم تا بتونم حرف بزنم.
پشت درختی ایستادم دیدی نداشت راحت بودم
تماس رو وصل کردم شروع کردم به حرف زدن...
تماسمون به پایان رسید موبایل رو داخل کیفم
گذاشتم خواست عقب گرد کنم برگردم که بین دو

تا دست گیر افتادم!
ترسیده صورتم رو بالا آوردم با دیدن هامین ترسم چن برابر شد..ـچیه گربه چموش!
زدی سرم رو شکوندی و فکر کردی میتونی از دستم در بری؟
و منم بیخیالت میشم کاری به کارت ندارم.. تازه شروع شده!
ـتوو تو..و مستی؟
با اون چشمای طوسیش زل زد تو چشام رسما یخ کرده بودم بوی الکل رو میشد حس کرد حسابی مست بود.
دستش رو از بغل چاک پیراهنم رد کرد و رسوند به لوپهای باس*نم تو دستش گرفت و فشاری داد
اخی از لبام خارج شد که دستشو از شر*تم رد کرد
و رسوند به سور*اخ باس*نم...عرق سردی رو تیرهی کمرم نشست بود لرزش
پاهام رو میشد حس کرد نزدیک بود از حال برم که دستش رو گذاشتم رو کمرم تو گوشم نجوا کرد:
ـچیه ترسیدی؟ حالا زوده قش و ضعف کنی اول باید حساب کاری رو که کردی رو پس بدی!
انگشتش رو فشار داد، خودم تکون دادم تا از

دستش آزاد بشم لباش رو گذاشت رو گردنم و تا
سر شونم بوسه میزد هر از گاهی دندوناشو رو
گردنم فشار میداد..
کم کم داشتم لذت میبردم رسما وا داده بودم
دستش رو آورد جلو...
با بالا پایین کردن انگشتش وسط پاهام خیس
شدن دستش، با پوزخند نگاهم کرد و خجالت زده
سرم رو انداختم پایین...ـمیبینمکه خوشت اومده خیس کردی!
به خودم لعنت فرستادم که تو تله این آدم
خودخواه افتادم...
چونم رو تو دستش گرفت فشار داد و گفت:
ـخوب اگه دوست پسرت بفهمه دوست دخترش تا
چند ثانیه قبل به دستای من خیس کرده بود چه
حسی پیدا میکنه؟
با جملهی تهدیدش رنگم پرید هیچ کلمهای نداشتمبهش بگم لبام مثل
ماهی از آب در اومده باز و
بسته میشد ولی دریغ از کلمهای متفکر بهم نکاه
میکرد.
یعنی تا همین جا بود؟
تموم شد باید به خواسته هاش عمل میکردم!
وگرنه چیکار میکرد؟!

_چی میخوای ؟
_خووب باید تمکینم کنی! هر موقع هر وقت بخوام دسترسم باشی.
حس ایستادن نداشتم یه لحظه چشمام سیاهی رفت و همه چی دور سرم چرخید و افتادم بغلش
کمی بعد به خودم اومدم گفت ؛_اهمیتی به جوابت نمیدم که مثبت یا منفی باشه
چون مجبوری به خواسته هام تن بدی! فهمیدی؟
حالا هم تن لشتو جمع کن برگرد پیش مهمونا خوب نیست جای خلوت باشی!
جونا مست کردن اگه به جای من یکی دیگه بود چی میشد؟
_کاش جای تو یکی دیگه بود اون وقت یه بار عذاب میکشیدم و خلاص میشدم!
نه اینکه هر روز با دیدن تو حرفای تو عذاب بکشم..با چشمای به خون نشسته چپ چپی نگاهم کرد و از حرص دندناشو رو هم فشار میداد.
دست مشت شده رو یهو کوبید تو درخت! اولش فک کردم میخواد من رو بزنه چشام رو بستم جیغی کشیدم یهو دستش از بغل گوشم رد شد و به درخت پشت سرم خورد.

مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد و تو صورتم غرید؛
_گمشو از جلوی چشام تا کار دستم ندادی!
به خودم جرعت دادم با قدمای تند خودم رو به
سرویس بهداشتی رسوندم.
آرایشم پخش شده بود پاک کردم به طبقهی بالا
رفتم لباسام رو پوشیدم و اماده رفتن شدم.
پیش امیر و نازنین رفتم خداحافظی کوتاهییکردم به مامان اطلاع دادم
که میرم سوار ماشین
شدم و به طرف خونه رفتم.
صبح با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم خدا
روشکر امروز کلاسمون دیر تشکیل میشد
شب رو کوفتم کرد مرتیکه عوضی دست بردار
نبود به خودم تو آیینه نگاهی انداختم من چرا باید
با یه بوسه نوازشش خیس کنم؟ و حس شهوت به
سراغم بیاد!
از خودم متنفر بودم.
نمیتونسم تو صورت مهراب نگاه کنم!احساس بدی داشتم...
بعد از کلاس خواستم قبل اینکه مهراب ببینتم برم.
صدای پیامک گوشیم اومد، نگاهی به صفحه
روشنش انداختم فقط یک جملهی کوتاه نوشته
بود ،

_جلوی دانشگاه منتظرتم!
پا تند کردم تا کسی ندیدتم عابرو ریزی نشده برم.
لحظهی آخر توسط صدا زدنای مهراب خواستم
برگردم ولی یاد هامین که افتادم سوار ماشینش
شدم تا قبل رسیدن مهراب به ما گازشو گرفت و
رفت...
گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد
میدونستم خودشه دستم رو بردم جواب بدم..هامین قبل من دستشو آورد
موبایلم رو گرفت و رد
تماس داد!
گوشی رو خاموش کرد و گذاشت کنار.
هاج واج داشتم نگاهش میکردم.
_چیه نکنه میخواستی بگی با هامین هستم؟
چه بهتر پس بیا زنگ بزن بگو
ولی با گوشی من!
_تو هر کاری هم بکنی تهدیدممم کنی جدامونم
کنی بازم از عشق من به مهراب کم نمیشه..
دندون قروچهای کرد و حواسشو به رانندگیش داد.
فکر کرده میتونه من رو تحت سلطهی خودش در
بیاره هه به همین خیال باش.روم رو برگردوندم طرف شیشه بیرون رو نگاه
کردم با پیچیدن ماشین تو کوچمون تعجب کردم

فک کردم دوباره میخواد کاری کنه یا تهدیدی ولی
مثل اینکه نه این سری خبری از تهدید نبود.
گوشیم رو برداشتم رو کردم سمتش و گفتم:
_یادم نمیاد راننده شخصی خواسته باشم لطفا
جلوی دانشگاه نیا.
_منم نگفتم راننده شخصیتم ، اومدم دنبالت تا کم
هرز بپری! و به هرز پریدنات خاتمه بدی مفهوم
شد؟کم مونده بود اشکام سرایز بشه
من فقط عاشق بودم عاشق مهراب
مگه عاشقی جرمه؟ کجا گفتن عاشقی هرز رفتنه؟
خواستم از ماشین پیاده شم گفت؛
_نشنیدم جواب تو؟
ببین فریال خوب گوشات رو باز کن حرفام رو تو
مخت فرو کن! به این عشقه ،بچه بازیه، یا هوسه...
چیه چیه تموم میکنی!
سرتو میندازی پایین مثل یه دختر خوب میری
دانشگاه و میای خودم حواسم هست کج بری
پشیمونت میکنم.
_بهم زمان بده با اتفاقاتی که افتاده کنار بیاماینطوری نمیشه باید با
مهراب حرف بزنم بگم که
میخوام جدا بشم..

همه حرفام رو با بغض بهش میگفتم اخرش
نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه...
_هیششش آروم باش! گریه نکن.
سرم رو تو آغوشش گرفت و رو موهام بوسهای زد،
نمیتونستم سر از کاراش در بیارم یه لحظه آتیشی
و عصبی میشد و عین برج زهرمار و یه لحظه آروم
و مهربون که آدم دلش میخواست همیشه
همینطوری باشه.
بوی عطر تندش رو نفس کشیدم عطرش رو
دوست داشتم.
از کل اتفاقات دور و برم غافل شده بودم احتیاجبه بغل و نوازش حرفای
دلگرم کننده داشتم که
هامین با بغل کردنش و حرفاش آرومم کرد.
----------*----------
تکلیفم رو نمیدونستم اصلا دارم چیکار میکنم! یا
قراره از این به بعد چیکار کنم، واقعا باید از مهراب
جدا میشدم؟
یا برم همه چی رو از اول برا مهراب تعریف کنم؟
شاید باعث بشه از این مخمصهای که توش افتادم
نجات یابم.
گوشیم رو برداشتم به مهراب زنگ بزنم که خودش

قبل من زنگ زد..اولش با دلخوری حرف زد از صداش معلوم بود از
من ناراحت شده ولی مگه دست خودم بود؛
شروع کرد به حرف زدن..
_فریال حدس بزن چی شده!
اینقد با شوق و ذوق گفت که کلا خودمم فراموش
کردم برا چی میخواستم به مهراب زنگ بزنم.
_جان چی شده؟
_اصلا نمیگم تو که اینطوری بی حس جواب میدی._مهراب اذیت نکن
خستهام بگو
_خانم اونیکه قهر هست فعلا منم نه شما حالا
بماند بعدا در موردش حرف میزنیم.
فعلا مسائل مهمتری هست که باید اول به آنها
برسیم!
احساس میکردم یه خبری هست مهراب خوشحالی
تو صداش موج میزد.
_کشتیبی مهراب ِد بگو چی شده استرس گرفتم.
_نه خانمم اصلا استرس نگیر نمیخوام موقع
آوردن چای دستات لرزش بگیره منم نیمپز کنی،
بعد بگن عروس از همین الان دستوپاچلفتی
تشریف دارن.حرفاشو تو ذهنم هلاجی کردم آوردن چای... یهو با
جیغیبی از تخت پریدم پایین..

_دروغ میگی بگو که شوخی نیس بگو که سر به سرم نزاشتی
_دختر یواشش کر شدم چه خبرته چرا جیغ میکشی؟
_مهراب بگووو
_نه عزیزم شوخی نیست ، یادته که گفتم با پدر مادرم حرف زدم قرار شد تشریف بیاریم خونهی پدر زن گرامی و از نزدیک آشنا بشیم، حالا وقتش رسیده..خودت رو آماده کن که برای همیشه مال خودم میشیی.:
از شور و شوق مهراب انرژی گرفته بودم خوشحال بودم.
دیگه همه چی درست میشه کسی هم نمیتونه تهدید کنه..
مهراب شماره بابام رو گرفته بود و برای پدرش فرستاده بود تا در جریان آشنایی خانواده ها باشن.
هیجان داشتم برا یه هفته بعدی که قرار خواستگاری گذاشته بودند..
دستپاچگی از رفتارم مشخص بود که مامانگاهی بهم کرد و گفت:
_چه عجب این سری قشقرقی بهپا نکردی! و رضایت دادی،

مشکوک میزنی دختر ؟
خوب مامان جان اینقدر گفتید منم آخر رضایت
دادم بیان فقط مجلس آشنایی هست خوب!
همه حرفام رو با لبخند میزدم..
_اره معلومه! از چشای ستاره بارونت، از لبای
خندونتً کاملا مشخصه!
مامان که بهم شک کرده بود فقط سوال پیچم
میکرد تا به حرف بیام برا اینکه از زیر سوال هاش
در برم گفتم:_مامان خوشگلم من برم به درس و کارام برسم، با
اجازه
تا اومد جوابی بده اجازه حرف زدن ندادم از کنار
مامانم مثل فشنگ گذشتم خودم رو به اتاقم
رسوندم، ولی شنیدیم که پشت سرمگفت:
_اره تو فقط حرف رو بپیچون ببینم تا کی ادامه
داره.
یه هفتهای که منتظرش بودم رسید از صبح همش
استرس داشتم نمیخواستم چیزی کم باشه،همهچی عالی باشه...

دیروز با غزل رفتیم خرید غزل یکی از دوستای
صمیم هست از همه چی من و مهراب خبر داره
خیلی وقتا کلاس رو میپیچوندیم غزل با نگاه های

شیطونش اون زبونش قشنگ سرخ و سفیدمون
میکرد میذاشت کنار.
کت شلوار خوشگلی برای مجلس خواستگاری
گرفتیم رنگش یاسی بود مدلش زیبای داشت تو تن
محشر میشد بعد از کلی گشت و خرید خسته در
راه برگشت به خونه بوودیم...
خیلی خسته شده بودیم شام هم بیرون خوردیم
اینقدر با غزل تو سر و کلهی هم زدیم هر دو
حسابی خسته شده بودیم.----------
از مهراب خبری نداشتم امروز کلا باهم حرف نزده
بودیم وقت نشده بود.
در حال آماده شدن بودم لباسام رو پوشیدم یه
آرایش سادهای کردم موهام رو از بالا بستم چشمام
کشیده تر شده بود یه خط چشمی نازکی هم
کشیدم و آرایشم رو به اتمام رسوندم.
غزل از اول لباس پوشیدنم تا اخر کارام در حال
دید زدن و نظر دادن بود موبایلم رو برداشتم و
گفتم:_خوب دیگه دید زدنتون تموم شد من برم پایین
اخر شب میام برات تعریف میکنم..
_خانم خرش از پل گذشت حالا شد دید زدن منو
باش ببین از صبح دارم به کی نظر میدم.

_اخییی عزیزمم قهر نکن ، اصلا میخوای گوشی
رو ببرم پایین همینطوری در حال دید زدنم باش.
_افرین دختر خوب الان مخت خوب کار کرد دقیقا
همین کار و بکن مجلس بدون من نمیشه.
پرووئی نثارش کردم خداحافظی کردیم تماس رو
قطع کردم.
شال سفید رنگ رو رو موهام انداختم پایین رفتمبابا با دیدنم سوتی زد و
گفت:
_خانم این همون نبود که میگفت خواستگار نیاد و
فلان... یا نکنه یکی دیگه هست؟!
_چی بگم والا دخترمون این روزا حسابی مشکوک
شده!
_وا مامان بابا از دست شما، خوب اینقدر گفتید
گفتید منم حالا گفتم بیان از قدیمگفتن مهمون
حبیب خداس مهمون رو نمیشه که بیرون کرد.
با به صدا در اومدن زنگ هول شدم پام به لبهی
فرش گیر کرد داشتم میفادم که بابا از پشت دستم
رو گرفت و گفت:_دختر آروم بابا جان اصلا میخوای کنسلش کنم؟
با صدای بلند نهه من هر دو سرشون برگشت
سمتم بابا گفت:
_خانم از الان بگم این قضیه تموم شده است..

خودم رو رسوندم آشپز خونه مامان اینا در رو باز
کردن منتظر مهمونا بودن اولش مادر مهراب بعد
پدرش پشت سرش مهراب با دسته گل و شیرین و
خواهرش وارد شدند..
تو دلم قربون صدقه مهراب میرفتم چقد کت
شلوار بهش میومد دلممیخواست بپرم بغلش کنم...فکرای منحرف رو از
سرم بیرون کردم بعد خوش
بش کردن وارد پذیرای شدن در حال گفت گو
بودند، دل تو دلم نبود دستام از استرس یخ کرده
بود...
در حال ریختن چای بودم که زنگ در به صدا در
اومد!
تعجب کردم قرار نبود کسی بیاد بابا رفت در رو باز
کنه...
سینی چای رو برداشتم همین که میخواستم وارد
پذایرایی بشم قامت هامین جلوم نمایان شد!
سینی از دستام خارج شد با صدای بلندی افتاد
زمین، بقیه متوجه صدا شدن.. همه سراسیمه
خودشون رو به ما رسوندند.هامین با چشمای قرمز موهای بهم ریخته با
اعصبانیت تو چشمام نگاه میکرد..
ازَجوی که پیش اومده بود به شدت ترس و

استرس داشتم.
مهراب پرسید:
_فریال چیزی شده اتفاقی افتاده؟؟
نمیدونستم چه جوابی بدم فقط با مظلومیت
همهی التماسم رو ریختم تو چشمام تا هامین عابرو
ریزی نکنه..
با چشمام داشتم باهاش حرف میزدم ولی هامین با
بدجنسی تو چشمام نگاه کرد و گفت:
_آقا فرهاد من دخترتون رو میخوام! جوابدخترتونم مثبته اونم راضیه!
با یهویی گفتنش قبل پدرم مهراب به طرفش حمله
کرد و جواب داد:
_تو کی باشی که بخوای هان؟؟
همچنان یقهی هامین اسیر دستای مهراب بود ولی
هامین عین خیالشم نبود.
انگاری که پشه وز وز کرد دستای مهراب رو از
یقش آزاد کرد هلش داد به عقب! و منتظر نگاهمون
کرد.اینبار خانواده مهراب به حرف اومدن:
_بهتره ما بریم بد موقعی اومدیدم
مهراب هاج و واج داشت به اوضاعی که پیش
اومده بود نگاه میکرد.
خانوادهاش حق داشتن...

هامین لبخند خبیثانه کرد و تماشای بحثی بود که
خودش به وجود آورده بود.
مهراب برگشت گفت:
_صبر کنید من و فریال هم دیگر رو میخواییم
بقیه بحثا هم بیجاست همین الان این قضیه رو
تموم کنیم.هامین گفت بهتر از فریال بپرسیم که نظرش چیه!
صفحهی گوشیش رو گرفت روبه روم فیلم من و
هامین تو اتاق خواب
همون خونه ای که من رو به زور برده بود به
اطراف نگا کردم همه درگیر بحث بودن مهراب در
حال آرام کردن خانوادهاش بود.
هامین لب باز کرد و از زیر دندونای چفت شدهاش
غرید بهتر عاقلانه فکر کنی تا رسوا نشی خانم
کوچولو!
_فریال بگو نظرت رو بگو این بحث رو تموم کن.
نگاهها همه به سمت من برگشت هامین اشاره بهگوشیش میکرد..
یعنی من اگه مهراب رو انتخاب میکردم هامین با
نشون دادن فیلم کار خودش رو میکرد.
_من..من نمیدونم نمیتونم جواب بدم.
خواستم به طرف اتاقم برم مچ دستم توسط
مهراب اسیر شد..

_یعنی چی که نمیدونی این حرفا چیه؟ این پسره کیه؟ چی میگه؟ جواب بده.
پدرم با اعصبانت نگاهی بهم انداخت و فاتحهیخودم رو خوندم..
خانواده مهراب که رفتند.
مهراب همچون نگاهش به من بود تا به حرف بیام.
ولی مننمیتونستمگیر آدم بدی افتاده بودم.
تا حالا پدرم رو اینطوری اعصبانی ندیده بودم!
مهراب که دید من حرف نمیزنم راهشو گرفت بره در اخر برگشت..
_جواب اینو پس میدی فریال فقط دلیلت قانع کننده باشه نباشه من میدونم و تو!!
_تو خونهی خودم دخترم رو تهدید میکنی؟؟هامین اخر زهرش رو ریخت، بالاخره همه رفتن
خونه خالی شد فقط من و بابا و مامان بودیم...
بابا به طرفم اومد و دستش رو بالا برد محکم کوبید تو صورتم! سرم کج شد به یه طرف مامان با هین بلندی کشید و به طرف ما اومد ولی بابا کوتاه بیا نبود..
_از فردا دانشگاه نمیری پاتو از خونه بیرون نمیزاری تا تکلیفت معلوم بشه!
هنگ کرده بودم تا این که معنی حرفش رو درک

کنم! نهه امکان نداشت شروع کردم به حرف زدن..
_یعنی چی دانشگاه نمیرم؟ من رو تو خونه زندانی میکنید؟ به چه حقی به چه جرمی بهخاطر کدومکار نکردهام این رفتارو با من میکنید؟
_فریال ساکت شو برو تو اتاقت ً بعدا در موردش حرف میزنیم الان وقت مناسبی نیست...
_نه مامان ً اتفاقا الان وقتشه!
بابا رو کرد به من با فریاد گفت:
_بگو که هیچ سر و سری بین تو اونا نیس.
_خوب به من چه یکی از راه میرسه و چرت و پرت تحویل میده، به جاش من باید تاوان پسبدم؟
_این پسره همسایه تو رو از کجا میشناسه؟ اصلا کی باهم هم کلام شدین که اینقد راحت در موردت حرف میزد؟
_خوبه میگید پسر همسایه...
این آدم درستی نیست! منم آخرین بار تو جشن دیدمش این برا خودش دور برداشته من چیکار کنم؟
_از کجا میدونی آدم درستی نیست؟چرا همینارو تو روش نگفتی؟
پدرم گیر داده بود هی سوال پیچ میکرد، دوباره

سکوت کردم جوابی نداشتم بدم._فعلا هیچ جا نمیری حتی پاتو از در بیرون هم
نمیزاری تا تکلیفت معلوم بشه!
از دست همه ناراحت بودم حتی خودم که چرا
اینقدر مطیع باشم در اتاقم رو قفل کردم با صدای
بلند داد زدم گریه کردم، همه وسایل رو میز رو
ریختم زمین هر کاری میکردم آروم نمیشدم به
تصویر خودم تو آینه نگاه کردم بیشتر از خودم
متنفر شدم.
چرا باید دقیقا تو همچین روزی که آرزوش رو
داشتم و چقدر من و مهراب صبر کردیم تا این روز
برسه خراب میشد؟
صفحهی گوشیم روشن خاموش میشد ولی
حوصلهی جواب دادن نداشتم..غزل پشت سر هم زنگ میزد براش پیام نوشتم
خودم فردا زنگ میزنم گوشی رو خاموش کردم
کنار گذاشتم.
با همه لج کرده بودم دلم نمیخواست با کسی حرف
بزنم.
من کاری نکرده بودم من رو گناهکار نشون دادن
متنفرم ازت هامین متنفرمم...

نمیخواستم پایین برم من رو که زندانی کرده
بودن پس چه بهتر تو اتاقم میموندم.
نگران مهراب بودم خدا میدونه شب رو چطور
صبح کرده اونم مثل من نخوابید تا صبح خود
خوری کرده یا چی؟ من باید چیکار میکردم؟موبایلم رو برداشتمپس از
روشن کردنش سیل
پیاما یکی یکی اومد..
تماسهای بی پاسخ مهراب و غزل
پیامای که پشت سر هم فرستاده بودند.. غزل
نگرانم بود ولی مهراب دلخور!
حتی از پیاماشم معلوم بود.
هامین با بد جنسی فیلم رو دوباره ارسال کرده بود
ونوشته بود:
_خوب نگاه کن هک کن گوشهی ذهنت نخوا که
منو بپیچونی برا خودت بد میشه کوچولوی
وحشی!
عصبی شدم عذاب شب کم بود بازم شروع کرده از
اعصبانیت ملافهی تخت رو تو مشتم گرفته بودم
دندونام رو فشار میدادم..از همه جا بلاکش کردم احمق بیشور.. چی فکر
کرده پیش خودش که منو میتونه بنشونه سرجام؟!
هه فکر کردی..

من باید یه کاری میکردمباید به این میفهموندم که
من کسی نیستم با این حرفا بلرزم.
با خودم فکر کردم که چیکار کنم اول باید با غزل
حرف میزدم شاید راهکاری داد.
به غزل زنگ زدم به بوق دوم نرسیده برداشت یه
ریز تند تند حرف میزد..گوشی و از گوشم فاصله دادم تا ببینمکی تموم
میکنه جیغ جیغاشو،
یه لحظه که سکوت کرد شروع کردم به حرف
زدن..
_دختر یه لحظه امون بده شاید یکی دیگه اس
پشت خط یه نفسی بگیر.
دوباره شروع کرد..
_غزلل آروم تر حوصله ندارم میزاری حرف بزنم یا
نه؟
گوش کن!
شروع کردم داستان شب رو گفتم..
به هامین که رسید فهمیدممن چیزی در موردشبهش نگفتم.
از اولین دیدارمون آشنایی با هامین رو هم تعریف
کردم.
غزل اولش به شوخی گرفت و گفت:
_چنتا چن تا خانم؟ ما یکی هم نداریم اونوقت

شما کشته مرده میدین..
کم مزه بریز من اصلا ازش خوشم نمیاد خودت
میدونی مهراب رو چقدر دوسش دارم چیزی بین
منو هامین محاله ولی میخوامانتقام بگیرم ازش
پایهای؟؟_پایه بودنش رو که هستم ولی باید یه نقشه
حسابی بکشیم پسره رو به غلط کردن بندازیم..
اول باید رابطتون رو درست کنید.
_یعنی چی غزل؟ من میگم خوشم نمیاد تو میگی
رابطتون رو درس کنید.
_ای بابای دختر یه دقیقه قاطی نکن ببین چی
میگم.. من منظورم مهراب بود که فعلا بینتون
شکرابه با مهراب آشتی کنید و کدورتها بر طرف
بشه بعد نوبت به پسر مغرور همسایه میرسه...
که بله باید با اونم رابطتو درست کنی تا بهت شک
نکنه!
_نههه من نمیخوام باهاش همکلام بشم فقط
میخوام باهاش یه کاری کنم خراب بشه..._خوب خنگ باید برا کاری که
میخوای بکنی طرف
رو به خودت جذب کنی یا نه؟
_اه غزل من نمیدونم چی خوبه چی بد خودت
روبراه کن وبهم خبر بده.

_حله خانم خانما شما کار رو بسپار به من خودم ردیفش میکنم تا منو داری غم نداری نگران هیچی نباش...
_بسه بسه کم هندونه بزار زیر بغلت چه خودشم تحویل میگیره...
حرف زدن با غزل حالم رو خوب کرده بود شوخی و خندونای من کمی روحیم رو بهتر کرده بود ولی همچنان با بابا و مامان قهر بودم.:
با خودم فکر کردم چطوری با مهراب حرف بزنم؟ از خونه که بیرون نمیشه رفت با تلفن هم که نمیشه دلمم اصلا نمیخواست به آخرین گزینه فکر کنم ولی مثل اینکه راهی نداشتم تنها راهم همون بود.
تا شب تو اتاقم موندم و بیرون نرفتم،
مامان چن باری اومد صدام زد ولی جواب نداد بار اخر گفتم حوصله ندارم و خستم...
شکمم به صدا در اومده بود چند تا شکلات تلخ خورده بودم، بلاخره دل و زدم به دریا و پاشدم خودم رو مرتب کردم به ظاهرم نگاهی انداختم واز اتاق خارج شدم...
با خودم گفتم مهراب فقط بهخاطر تو میرم منت کشی.

صدای مامان و بابا از آشپزخونه میومد به طرف
آشپزخونه رفتم... با سری پایین افتاده سلام دادم..
بر خلاف انتظارم بابا و مامان با خوش رویی
جوابم رو دادن فکر میکردم بابا قهره و حالا حالا
حرف نمیزنه ولی اینطور نبود و کار منم آسون
میشد.
خودم رو غمگین وناراحت نشون میدادم مامان
غذا رو که آورد برام کمی برنج کشید و بشقاب رو
به طرفم گرفته بود ولی منم حواسم پرت بود بعد
چن بار صدا زدن متوجه شدم تشکری کردم ونگاهم به بابا افتاد که او هم
حواسش به من بود...
رو کردم به طرف بابا و گفتم :
_بابا من میخواستم بگم..
_دخترم..
هر دو باهم همزمان گفتیم، گفتم بفرمایید بابا شما
حرفتون رو بزنید بعد من میگم .
_دخترم از فردا برو دانشگاهت ولی چن تا شرطداره..
یک؛ یه راست میری سر کلاست و بعد میای خونه
یعنی از خونه به دانشگاه از دانشگاه به خونه.
دو؛ با هیچ کس حرف نمیزنی متوجه منظورم
هست یا رک اسم طرف رو بیارم؟

سه؛ انتقالی میگیری! میفرستمت پش عمهات اونجا ادامه میدی.
نظرت چیه موافقی؟؟
_قبوله ولی شرط آخری نه.
من نمیتونم من اونجا راحت نیستم من به اینجا عادت کردم نمیتونم انتقالی بگیرم.
_میتونی فریال خوبم میتونی نتونی فکر دانشگاه رفتن رو از سرت بیرون کن همین که هست یا انتقالی میگیری یا کلا میشینی خونه تصمیم با خودته!الانم شروع کن غذاتو بخور.
رسما اشتهام کور شد با این شرط گذاشتن بابا.
اخه من پیش عمه چیکار دارم اه بابا الان من چیکار کنم قبول کنم یا نه؟
با مظلومیت به مامان نگاهی انداختم که دیدم بله اصلا و ابدا نمیشه مظلوم بازی در اورد چون طرف باباست از الان موافقتشو با بابا یکی کرده بود.
تو فکر بودم!!
با خودم گفتم انتقالی هم فکر بدی نیست، با مهراب دوتایی باهم انتقالی بگیریم از اینجا بریم از دست اون احمق هم راحت میشیم.ایول بابا دمت گرم فکر خوبی کردی باید مهراب

هم راضی کنم...
با فکرای خوب به خواب رفتم.

رو صندلی نشسته بودم منتظر مهراب بودم تعجب کردم چرا دیر کرده دلشوره داشتم نمیخواستم به چیزای که از فکرم میگذشت فکر کنم...
غزل از پشت اومد و یهو پرید جلوم
_خانم خانما کشتیاشون کجا غرق شدند؟
_کوفت کجا غرق شدن نزدیک بود سکته رو بزنم این چه وضع اومدنه؟_بیا و خوبی کن خواستم از حالت دپرس بودنت در بیارم.
_خدا ازت راضی باشه من همینطوری خوبم تو فقط مثل آدم بیا.
_اصلا من میرم به اونی که تو فکرش بودی دلداری بدم!
به تو خوبی نیومده بشین همینطوری دپرس شو.
مثل فشنگ از رو صندلی پریدم..
_چیییی مهرابب کوو؟
من دو ساعته اینجا منتظرم چرا ندیدمش؟
کجاست الان؟_نه دیگه من با شما کاری ندارم.
غزل رو تو حیاط گذاشتم و به سمت کلاسمون

دویدم در کلاس رو باز کردم با استاد روبه روشدم..
از حواس پرتی کلاس رو اشتباه اومده بودم
معذرت خواهی کردم در کلاس رو بستم چشمم به غزل افتاد دستش رو شکمش رو قهقه میزد گفت:
_امان از عاشقیی امان..
دوباره شروع کرد به خندیدن گفتم دارم برات صبر کن فعلا مهراب واجبه.وارد کلاس شدم..
ولی با صحنهای که روبه روشدم خشکم زد!!
همیشه از این دختره نچسب بدم میومد، تو هر موقعیت هم خودش رو به مهراب میچسبوند ولی مهراب محل نمیداد.
اما الان کنار هم دیگه نشسته بودند!
دختره دستش رو گذاشته بود رو دست مهراب باهم حرف میزدند.
با سنگینی نگاهم دختره نچسب سرش روبرگردوند به من نگاهی انداخت و پوزخندی زد، جوری حرصم گرفته بود میگفتم برم نصفش کنم..مهراب نگاهش که بهم افتاد فوری دستش رو از
دست دختره بیرون کشید انگاری که کار اشتباهی کرده باشه دسپاچه شد!

اولش میخواستم بیرون برم ولی تو یه تصمیم آنی
گفتم میدون رو برات خالی نمیکنم حدیث
نچسب...
به طرفشون قدم برداشتم به مهراب که رسیدم با
محبت بغلش کردم با عشوه و چش تو چش باهاش
حرف زدم.
حدیث که ً رسما حلز ولز میکرد پاشد راهشو گرفت
و رفت..
دختره سیریش انگاری که پسر قحطه.مهراب فهمید من از قصد اونطوری
رفتار کردم
گفت:
_نقش بازی کردنتون تموم شد؟؟
_بهتره اولش بگی این دختره پیش تو چیکار
میکرد؟
_رو چه حسابی باید بگم؟ مگه شما چیزی به من
میگید؟
_سوال رو سوال جواب نمیدن من اومدم حرف
بزنیم ولی مثل اینکه بد موقعی اومدم و مزاحم
اوقات وقتتون شدم.
با حالت قهر رو رو برگردوندم و از کنارش رد شدم
برم تا خواستم از کلاس خارج بشم اومد جلوم روسد کرد و گفت:

_تا سوالام رو جواب ندی نمیزارم بری.
دستم رو گرفت و با خودش کشون کشون برد...
تو راه لام تا کام حرف نزدیم هر دو سکوت کرده بودیم مهراب با اخم رانندگی میکرد به طرف آپارتمان خودش میرفت..
رسید فقط با یه کلمه؛_پیاده شو!
گفت و ماشین رو خاموش کرد.
دهن کجی بهش کردم و از ماشین پیاده شدم.
دستم رو گرفت به دنبال خودش کشوند وارد آسانسور شدیم دکمهشو زد و در بسته شد.
در خونه رو باز کرد و با اخم اشاره کرد که داخل شم پام رو گذاشتم تو خونه به دور و اطراف نگاهی انداختم تعجب کردم مهرابی که از سیگار بدش میومد روی میز پر سیگار بود..شیشههای مشروب که خالی شده بودن..کلا خونه رو ترکونده بود!
_میشنوم یالا تعریف کن!به سمتش برگشتم و گفتم:
_چی رو تعریف کنم؟ من چیزی برا تعریف ندارم ولی تو داری.
_که اینطور پس عمه ی من بود اومد و مجلس رو بهم زد؟؟

_اونطور که فکر میکنی نیست.
من با اون هیچ سر و سری نداری فقط دو یا سه
بار باهم روبهرو شدیم..قدمی به طرف من برداشت چونم رو بین
انگشتاش گرفت و فشار داد به چشماش خیره
شدم و گفت:
_یک، شما بیجا کردی این دوسه بار رو روبه رو
شدی، فهمیدی؟
_فهمیدم!
_دوم این دو سه بار چی بینتون رد و بدل شده که
اقا به خودش جرئت میده بیاد مجلس خواستگاری
بهم بزنه؟
_هیچی هیچی نشده تو جشن پسر عموم دیدمش
با مادرش اومده بودند بعد همسایمون هست!
معلومه که روبه رو میشیم._چشمم روشن از چیا که خبر ندارم!!
سوم، چرا ازش میترسیدی؟
_نههه من هیچ ترسی ازش ندارم برا چی بترسم؟
مگه کیه که باید ازش ترسی داشته باشم؟
_فریال برا من قصه نباف خوب؟
ترست ً کاملا مشخص بود و همین الانم مشخصه
دست وپاتو گم کردی!
پس مثل دختر خوب حرف بزن تا خودم دلیلش رو

پیدا نکردم.
_چونم رو ول کن درد گرفت، من همه چی رو گفتم چیزی هم ندارم بگم میخوای باور کن میخوای نکن.مهراب نگاه خشمگینش رو بهم دوخت، معلوم بود باور نکرده به طرف آشپزخونه رفت شیشه مشروب رو باز کرد تو لیوان ریخت یهو سرش کشید به جای مهراب گلوی من سوخت از اعصبانیت نمیدونست چیکار میکنه.
به طرفش رفتم و شیشه رو از دستش گرفتم بوی تند مشروب به مشامم خورد وسوسه شدم بخورم لیوانش رو از دستش گرفتم و ریختم..
لیوان رو به لبم نزریک کردم قبلش گفت:
_نخور خیلی تلخه!
به حرفش اعتنایی نکردم و مثل خودش یهو سر کشیدم...از گلوم تا معدم جوری سوزوند انگاری که آتیش گرفته یه لحظه نتونستم نفس بکشم، سوزشش شدید بود اشک تو چشمام حلقه زد....
اشکی از گوشه چشمم راهشو گرفت مهراب جلو اومد!!
با زبونش از لالهی گوشم تا گوشهی چشمم رو لیس زد.

هنگ کارش بودم سوزش گلوم از یادم رفته بود،
گرمم شده بود گر گرفته بودم...
چشم دوختم به لباش!
خیلی دلتنگ عشق بازیامون بودم تشنهی لبایشیرینش دلم میخواست
لباش رو مک بزنم..
سرم رو جلو بردم لبام رو لباش گذاشتم و
بوسیدمش..
تازه فهمیدم چقد دلتنگش بودم، دلم نمیخواست
جدا بشم مهراب زبونش رو فرستاد داخل دهنم
چرخوند زبونش رو مک زدم مثل نوزادی که از
سینهی مادرش شیر میخوره، منم اونطوری تشنهی
مهراب بودم.
طعم الکل با طعم لباش دوسش داشتم هر چی که
از مهراب بود رو دوست داشتم و برام ناب بود.
مهراب شروع کرد به گاز گرفتن از لبام یهو خشن
مک زد!
ناخنام رو تو پهلوش فشار میدادم ولی دست بردار
نبود.کم کم ایستادن برام سخت میشد پاهام داشت
شل میشد که دستش رو رسوند به کمرم محکم
گرفت و به مکیدنش ادامه داد...
جوری که لبام به گز گزکز کردن افتادن درد داشت

حتم داشتم که کبود میشن و ورم میکنن!
نگاهمون تو هم قفل شد لذت و درد باهم حس
عجیبی داشت..
بین پاهام نبض میزد شر*تم خیس شده بود دلم
نوازشای مهراب رو میخواست...
عقب کشید دستاشو از کمرم برداشت و گفت:
_آماده شو برسونمت!انگاری که از شوک بیرون اومدم با داد گفتم:
_چیییی؟؟
_آماده شو بریم، چیزی نگفتم که نفهمیده باشی! به
زبون خودمون گفتم کجاش نامفهمومه؟
_یعنی چی؟ این چه معنی داره؟ برا چی بریم؟
_فریال رک و پوسکنده حرفت رو بزن نپیچون!
_چرا یهو عقب کشیدی؟
_بهنظرم کسی که دلش با من نیست بهتر عقب
بکشم تا خودش تصمیم بگیره با خودش چند
چنده!_مهراب تیکه نینداز من که گفتم بهت...
الان این رفتارت خیلی بچگونه است.
 مثلا که میخوای تلافی کنی باشه عزیزم تلافی کن
ولی اینو بدون من دارم انتقالی میگیرم برم به
خواست خانوادهام میرم پیش عمم دانشگاه هم
اونجا ادامه میدم.

_شما هیچ جا نمیری همین جا به دانشگاهت ادامه
میدی.
_خوب بیا دوتایی بریم!
_میدونی که شدنی نیست همین جا هم خانوادم
راضی نیستن بعد بیام انتقالی بگیرم نمیشه._مهراب از تو نمیشه سر در
آورد!
خوب من چیکار کنم الان ؟
_که چیکار کنی؟!
تو حاضری خودت رو کامل در اختیارم بزاری؟؟
میدونی که چی میگم!!
من یه عشق بازی ساده نمیخوام!
من خودت رو میخوام کامل که فقط برا خودم
باشی..
من دخترانگیتو میخوام! حاضری سند مالکیت تنت
رو به نامم بزنی؟
هاج واج نگاهش میکردم سوال سختی پرسیدهبود! اینکه من برا مهراب
هستم هیچ شکی توش
نیست! ولی الان تو این موقعیت سخت بودجواب
دادن.
مشروب کم کم اثرش رو میذاشت تنم در حال داغ
شدن بود..

با ترس و لرز جواب دادم..
_حاضرم من فقط برا خودتم هر چی بگی قبوله.
مهراب فاصلهی چند قدمی رو طی کرد و خودش
رو رسوند بهم...
_کوچولوی شهوتی جا زدن نداریماا!
با تکان دادن سرم به این طرف و آن طرف که
گفتم نه نداریم تا آخرش هستم، در حالی ترس رو
از تو چشمام هم میشد دید هم میخواستم همنمیخواستم تو فکر فرو رفته
بودم که...
با فرود اومدن لبان داغش رو لبام از فکر در اومدم
و همراهیش کردم...
دستام یخ کرده بود، مهراب دم گوشمگفت :
_آروم باش کوچولوی حش*ری خودت رو بسپار به
من.
همین یه جمله اش استرسم رو کم کرد
همینطور که لبام رو میبوسید به سراغ پشت گردنم
رفت و بوسه های ریزی کاشت..آروم آروم به طرف مبل هدایتم کردهلم
داد به
حالت دارز کش افتادم رو مبل،
مهراب هم اومد رو من دستاش رو از زیرفرستاد
سین*ههام رو گرفت..

تومشتش چلوند حسابی خمار شده بودم شلوارم
رو کشید پایین در نیاورد خودش هم نصفه کشید!
انگاری که برق وصل کرده باشن یهویی دستام رو
بردم به شلوارم و خواستم بگم که منصرف شدم..
قبل من مهراب دستام رو آورد بالا با یه دستش
نگه داشت و تو چشمام نگاه کرد و گفت:
_جوجهسک*سی جا زدن نداریم خودت گفتی هر
چی بگم قبوله!
نتونستم زیر حرفم بزنم مهراب ک*ی*ر کلف*تشوبین پاهام فرستاد و
خودش رو انداخت رو من..
قبلمچنان محکم متپید که صداش به گوش مهراب
هم میرسید.
_اماده ای کوچولوی شه*وتی!
سرش رو آور جلو لبام رو مکید و گاز گرفت
همزمان خودش رو بالا پایین کرد منتظر بودم
ببینم چه لحظهای کارش رو تموم میکنه!
داشتم لذت میبردم و مهراب به قربون صدقم
میرفت هر از گاهی گازی از سینه هام میگرفت و
انگاری که بهم شوک برق وصل کرده باشن منو از
خماری در میاورد و دوباره به خماری
برمیگردوند...

:بعد ازکمی عشق بازی مهراب با نالهی بلندی
خودش رو خالی کرد رو شکمم با تعجب نگاهش
کردم خوشحال بودم باهام کاری نکرد!
ولی با لبخند خبیصانه تو چشمام زل زد و گفت :
_فکر کردی منم دلم میاد اذیتت کنم و بهت عذاب
بدم خواستم یکم استرس بکشی بترسی ببینم
چیکار میکنم فقط منتظر جوابت بودم ببینم
جوابت اره است یا نه.
من خیلی خوش شانسم که عشقی مثل تو دارم
کوچولوی سک*سی.----------
خدا خدا میکردم بابا تا الان نیومده باشه خونه
وگرنه کارم زار بود.
آیفون رو نزدم با کلید در رو باز کردم.. آسانسور
طبقهی بالا بود منتظرش نموندم و از پلهها بالا
رفتم...
کلید رو انداختم و آروم در رو باز کردم تا کسی
متوجه نشه.
پاورچین پاورچین داخل شدم و در رو پشت سرم
بستم.
خونه غرق سکوت بود انگاری که کسی نیست تو
دلم خداروشکری کردم و خواستم بالا برم که با

صدای بابا میخ سرجام ایستادم..ـکجا بودی؟
باتو هستم میگمکجا بودی؟؟
ـخوب دانشگاه بودم مگه قراره کجا باشم؟
ـکه دانشگاه بودی؟ ولی اصلا نرفتی.
من اومدم دنبالت نبودی، رفتم دانشگاه پرسیدم
گفتن اصلا نیومدی!
فریال با عابروی من بازی نکن من دیروز بهت چی
گفتم؟
هر چقد میخوام باهات مدارا کنم ولی مثل اینکه
نمیخوای با تو باید با زور رفتار کرد تا بفهمی.ـنهه بابا اینطور نیست من
رفتم دانشگاه ولی با
غزل رفتیم کتابخونه نشد خبر بدم.
بابا بدجور مچم رو گرفته بود نمیدونستم چه
دروغی بگم که غزل به ذهنم اومد.
ـگوشیتو در بیار زنگ بزن به غزل بزار رو اسپیکر.
همینو کم داشتم اگه غزل سوتی میداد چی؟؟ تو
فکر بودم که بابا گفت:
ـیالا زود باش، به چی فکر میکنی؟
گوشیم رو در آوردم به غزل زنگ زدم به بوق دوم
نرسیده جواب داد مثل همیشه مجال حرف زدننمیاد شروع کرد به وراجی
کم کم داشت وضعیت

وخیم تر میشه با سرفه مصلحتی خواستم بهش
بفهمونم که خفه شه ولی گازشو گرفته بود تا ته
میرفت یهو گفتم:
_خفه شو غزل!!
بابا اشاره کرد که بپرسم..
_غزل امروز باهم رفته بودیم کتابخونه من کتابم
مونده یادم رفته تو برداشتیش یا نه؟
غزل که از سوالم هنگ کرده بود کم مونده بود
سوتی بده گفت؛
_آهان کتابخونه اره من برداشتم فردا میدمت._باشه عزیزم فعلا تا فردا.
تماس رو که قطع کردم رو کردم به بابا...
_خوب حالا باور کردید؟
_گوشی و لپتابت رو بردار بیار!!
_برای چی؟
_حق سوال کردن نداری فریال چوب خط هات پرشده، برو بیار.
_نه نمیارمشون!
_تو الان تو روی من وایمیسی؟
_نه اصلا من همچین کاری نمیکنم ولی کار شما هم
اشتباهه برا چی گوشی و لپتابم رو میگیرید مگه
چیکار کردم؟
_وسایلت رو جمع کن، خودم فردا میرم دانشگاه

حرف میزنم و میبرمت پیش عمهات!
_من جایی نمیرم.
بابا بی توجه به من وارد اتاقم شد و از رو میزلپتاپم رو برداشت گوشیم تو دستم بود مات
کاراش بودم این کارا از بابای من بعید بود گوشی
رو هم گرفت و گفت؛
_فعلا پیش من هستن کاری داشتی میتونی از تلفن خونه استفاده کنی.
اینطور که بابا پیش میرفت منصرف کردنش
سخت بود اصلا غیر ممکن بود حرفش یه کلمه بود
هر چیزیزکه میگفت و عمل میکرد.
به اتاقم رفتم در رو کوبیدم به جهنم هر کاری
میخوان بکنن...از حرص و اعصبانیت بدو بیراه
میگفتم...
گریه کردن هم حالم رو خوب نمیکرد تا خود صبح
رو تخت همش اینطرف و اونطرف شدم مندوری از مهراب رو چطور
میتونستم تحمل کنم...
باعث و بانی همهی اینا هامین بود اگه از اول به
پرو پامون نمیپیچید الان اینطوری نمیشد خدا
لعنتت کنه عوضی...
زنگ در رو پشت سر هم میزدن معلوم نبود کدوم

خریه که حتی زنگ زدن هم بلد نیست، با بی
حوصلگی از اتاقم بیرون اومدم وبه سراغ در
رفتم..
مامان خونه نبود حتی به خودشون زحمت نمیدن
خبر بدن معلومه دیگه من رو خونه نشین کردند
خودشون رو راحت کردند.از زمین و زمان دلگیر بودم چن تا فوش دادم و
در
رو باز کردم با قیافه برزخی هامین روبه رو شدم!
_ببین کی اومده، باعث و بانی بدبختیام..
بفرمایید فرمایش این سری باید کدوم دستورتون
رو اجرا کنم؟
یا نکنه از دستورات دیگهتون سرپیچی کردم؟
_زیادی داری حرف میزنی هنوز یاد نگرفتی با
بزرگتر از خودت چطور حرف بزنی!
اینیکه تو دهنته معلومه بیش از اندازه دراز شده
که داره وقت برا کوتاه کردنش میزاره کنار!!
_حوصلهی چرت و پرتهای تو رو هم ندارم وقت
خوبی نیومدی اقای به ظاهر خوب و ولی باطنی
بد!_دو روز وظایفتو یادآوری نکردم باز هار شدی!؟
من رو هل داد داخل و خودش وارد شد در رو
بست و گفت:

_میدونم تنهایی کسی خونه نیست یکم پیش
مامان جونت رفت!
_خوب که چی ً مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟
تو که نابودم کردی!
_اول بگو چته؟ دلیل این وحشی بودنت چیه؟_به تو هیچ ربطی نداره
گمشو از خونه بیرون.
هامین یه قدم به طرف من برداشت من یه قدم به
عقب اون میومد جلو من عقب عقب میرفتم.
_داشتی میگفتی بقیشو بگو میشنوم!
تا جایی رفتم که رسیدم به دیوار نزدیکم شد
دستش رو کنار سرم به دیوار گرفت و گفت:
_هرچی میپرسم رو دونه دونه جواب میدی بدون
اینکه دروغی باشه مفهوم شد؟
برای نگاه کردن بهش سرم رو بالا بردم و توچشمای خوش رنگش نگاه
کردم انگاری که
چشماش جادو دارند.. بدون اینکه مخالفت کنم
حرفش رو تایید کردم!
_گوشیت چرا خاموشه ؟
_به خاطر جنابالی توتحریم هستم استفاده از
گوشی ممنوع هست.
_چه بهتر پس پدر گرامیتون تازه دوهزاریشون

افتاده که دخترش چه غلطی میکنه!
_حرف دهنتو بفهم، همهی اینا تقصیر تو هست بهم
خوردن خواستگاری، باعث نرفتنم به دانشگاه،
فرستادنم پیش عمم، اینکه الان نه گوشی دارم نه
لپ تاپ و...همشون تقصیر توعه عوضیه مقصر این
بدبختیایی که برام بهوجود آوردی فقط خودتییی._فرستادنت پیش
عمت؟ کجا ؟
_مگه فرقی هم داره؟
چونم رو بین دو تا انگشتش و فشار داد و گفت،:
_گفتم به سوالم جواب بده نه سوالم رو با سوال
حتما باید عصبی بشم؟!
_میفرستتم اهواز.
_چه بهتر!!
نگاه مرموزی بهم انداخت گوشه لبش لبخند
کوچولویی نمایان شد خدا میدونست چیا توذهنش میگذره! فوری
لبخندش رو جمع کرد دوباره
شد همون هامین عصا قورت داده.
_خووب سوالات رو پرسیدی جوابتمگرفتی
بسلامت.
_قبل رفتن یه کار کوچیک دارم به موقعش میرم
نگران نباش!

_چه کاری؟؟
سرش رو جلو آورد و لبام رو بوسید دستام رو آوردم هلش بدم عقب از مچ دستام گرفت یه پیچکوچولو داد صورتم توهم رفت دستام رو برد پشت، رو کمرم قفل هم کرد و با یه دستش نگه داشت.
به مکیدن لبام ادامه داد تیشرت مشکیم رو بالا داد! دستش رو برد از پشت قفل لباس زیرم رو باز کرد سین*ه هام رو انداخت بیرون همچنان لبام رو مک میزد یه ثانیه هم ول نمیکرد.
کم کم لذت داشت به سراغم میومد، بلاخره از لبام دل کند و تو چشمام نگاه کرد هر دو خمار بودیم غرق لذت...
سرش رو برد پایین یکی از سین*ه هام رو کشید به دهنش اون یکی رو هم با دستش فشار میداد آه ریزی از دهنم خارج شد که جری تر شد و کارش رو با شدت انجام داد.
نوک سین*ه هام سفت شده بود زیر دندوناشفشار کوچکی داد و به خودم اومدم و اخمی کردم
براش دستش رو از شلوارکم رد کرد و رسوند به لای پاهام..

_باز که دریاچه راه انداختی!!
شروع کرد به بالا پایین کردن...
طولی نکشید تو دستش ارض*ا شدم چشمام بسته
بود سرم رو به دیوار تکیه داده بودم هامین با نگاه
خاصی به صورتم زل زد و گفت:
_حالا نوبت تو هست!کمربندش رو باز کرد و شلوارش رو پایین کشید!
با دیدن سالار کلف*تش چشمام رو درشتتر کردم
با اخم زل زدم به هامین..
فشارم داد به پایین اشاره کرد که بخورم براش...
سرم رو تکون دادم و گفتم نه به زور رو زانوهام
نشوند و گفت:
_شروع کن وگرنه خودم دست به کار میشم یه
جور دیگه!
بهتر حرف گوش کن باشی و تا درد نکشی آفرین
دختر کوچولو شروع کن.
_نه من نمیخور..مشبه زور کلف*تش رو فرستاد تو دهنم و از موهام
گرفت و کشید گفت:
_حواست باشه دندون نزنی مثل یه دختر خوب
کارت رو انجام بده.
خودش عقب جلو میکرد تا ته گلم میبرد و نگه
میداشت بدمیکشید بیرون..

گلوم میسوخت و عق میزدم ولی هامین عین
خیالشم نبود و انگاری که فیلم مورد علاقش رو
تماشا میکنه با اشتیاق نگاهم میکرد و خودش رو
تکون میداد بعد چن دقیقه کشید بیرو ن آبش رو
با فشار رو سین*ههام ریخت داغی آبش رو پوستم
حس میکردم...
خم شد و تو آغوشش گرفت و به طرف بالا رفت و
پرسید؛_اتاقت کدوم هست؟
با دستم به طرف راست اشاره کردم راهش رو
گرفت و رفت وارد اتاق شدیم من رو برد حموم
تیشرتم رو در آورد خواست بشورتم که دستم رو
گذاشتم رو دستش نگاهش به طرفم برگشت که
چی شده؟
_خودم میتونم خودم انجام میدم!
_نگفتم نمیتونی.. کاریت نباشه و ساکت باش!شروع کرد به شستنم با
دقت همه جام رو شست و
بیرون اومدیم..
با حوله نشستم رو تخت که دیدم زوم کرده رو من!
به خودم نگاهی انداختم دیدم همه جام تو دید
هست و اقا هم از چشمش دور نموند و قشنگ دید
میزنه.

از جیبش یه گوشی در آورد و گذاشت رو پاتختی
و گفت:
_فعلا از همین استفاده کن زنگ زدم جواب بده
حواست باشه من گوشی رو ندادم تا تو فکرای که
تو سرت داری رو عملی کنی فهمیدی؟
اولش با دیدن گوشی چشمام برقی زد ولی با
حرف هامین ذوقم پرید_از این به بعد تند تند هم رو میبینیم کوچولو!
متوجه منظورش نشدم من که میرفتم پیش عمم
چطور تند تند هم رو میدیدیم؟؟
سوالم رو به زبون آوردم و پرسیدم؛
_یعنی چی چطور؟من که اینجا نیستم.
_به موقعش اینم میفهمی فعلا لباس بپوش سرما
نخوری حالا حالا باهم کار داریم...
با رفتنش به در خیره شدم، هامین خیلی مرموز
بود و همینطور دوست داشتنی.
بعضی از کارای که انجام داده بود دلیل نفرتم
میشد باعث میشد ازش خوشم نیاد.چند روزی از اومدنهامین میگذشت
تو این چند روز هر روز زنگ میزد مهربون شده بود
تیکه نمیداخت فقط حال و احوال میکرد...
غزل یک روز در میان میومد سر میزد هر سری که
غزل میومد حال مهراب رو میپرسیدم میگفت:

_که حالش زیاد تعریفی نداره
جای خالیت تو دانشگاه خیلی اذیتش میکنه سعی
کن که هر چه زودتر بیایی خودم خیلی دلتنگتم...
نبودن گوشی خیلی فشار میآورد از لحاظ روحیداغون بودم احساس
میکردم روز به روز بیشتر تو
جلد افسرده ها میرم، از اون روز که دقیقا یه هفته
میشه که بابا گوشی لپ تاپ رو گرفته، من اصلا
اسراری نکردم که پس بده حتی سر میز هم باهم
نمیشینیم!
قبل اینکه بابا بیاد من زودتر نهار و شام رو یه
چیزایی برمیدارم میرم اتاقم با مامان هم سر
سنگین بودم هر رور ُقر میزد که تا کی این رفتارت
ادامه داره؟
خودشون شروع کردن منم ادامه میدم ببینم تا کی
ادامه داره.
تنها دلخوشی این روزا هامین و غزل بودن که
هامین زنگ میزد و یکم شوخی میکرد حال و هوام
عوض میشد غزل میومد سر میزد حرف میزدیم...
از گوشی که هامین بهم داده بود به غزل چیزی
نگفتم به مهراب همنمیتونستم زنگ بزنم سوالپیچ میکرد که از کجا اوردی
و فلان و...

غزل خیلی اسرار میکرد که بریم ولی حوصلهشو نداشتم!
هر چی از مهراب میپرسیدم جوابش رو یه کلمه میداد کم کم مشکوک میشدم انگاری که غزل یه چیزی رو پنهون میکرد همش حرف رو میپیچوند.
اخرش راضی کرد که بریم بیرون هم بگردیم هم خرید کنیم...
میخواست یه دورهمی کوچیک با بچههای دانشگاه بزاره.پاشدم آماده شدم بریم بیرون گفتم به مهراب خبر بده بیاد ببینمش ولی گفتش که اینجا نیست!
چطور از وقتی اومده هی میپرسم چیزی بهم نمیگه الان که گفتم زنگ بزن گفت نیستش شک نداشتم که غزل یه چیزی رو پنهون میکنه آخرش معلوم میشد.
غزل به مامانم اطلاع داد که میریم بیرون ولی من اهمیت ندادم دلمگرفته بود از کاراشون حرفاشون ناراحت بودم .
طوری که غزل نفهمه گوشی رو خاموش کردم گذاشتم کمد باهم بیرون رفتیم...
کاش هامین تو این یکی دو ساعتی که نیستم زنگ نزنه ببینه گوشی خاموشه کارم ساخته اس!یادم رفت پیام بفرستم الانم

دیر شده بود از خونه
خارج شده بودیم.
_کشتیها کجا غرق شدن که خانم اینطوری غرق
فکر هست؟
_هیچی عزیزم درگیر بدبختیام!
_عه نگو اینطوری فریال این چند ساعت که باهم
هستیم فکر همه چی رو بنداز بیرون فقط به خودم
و خودت خریدمون حواست باشه.
_چشم خانم روانشناس امر دیگه باشه .
_فعلا همین.با خنده به راهمون ادامه دادیم.
:
همینطوری تو بیرون میگشتیم مثل دو تا دیونه
بیخیال از همه جا هر کدوم یه بستنی گرفتیم تو
دستمون به دیونه بازیامون ادامه میدادیم...
از جلوی کافه رد میشدیم که غزل دستم رو کشید
و گفت:
_فریال بیا، اینجا خفنه..
بیا بریم چند تا پسر خوشتیپ ببینیم سرحال
بشیم.غزل مهلت جواب دادن به حرفش رو نذاشت بدم
و در رو باز کرد منم پشت سرش کشید و وارد کافه
شدیم.

همین که سرم رو بالا آوردم هامین رو با یه دختر
شیک و پیک آرایش کرده دیدم!
روبه روی هم نشسته بودند و حرف میزدند، دختره
دستش رو جلو آورد و رو دست هامین گذاشت
چش تو چش بودن صداشون به طرف ما
نمیرسید صدای آهنگ مانع صداشون میشد.
از حرص دستام مشت شد دست غزل رو رها کردم
بیرون رفتم نخواستم بیشتر از این خودم رو خورد
کنم من چند بار باید بشکنم این چه زندگی کوفیه
که من دارم...تند تند قدمام رو برمیداشتم غزل از پشت میدوید
و صداممیکرد ولی اهمیت نمیدادم خیلی اعصبانی
بودم دلم میخواست خودم رو خالی کنم.
_فریاااال مگه با تو نیستم چت شد یهویی برا چی
گذاشتی رفتی؟
همینطوری هم گازشو گرفتی ادامه میدی میشه
بگی چی شده؟
_هیچییی هیچییی دست از سرم بردار ولم کن!
_نه یه چیزی شده دقیقا وقتی وارد کافه شدی یهو
از این رو به اون رو شدی، کسی رو اونجا دیدی؟_نهه غزل جون من حالم
خوب نیست حوصلهشو
نداشتم کی رو باید ببینم حالم خوب نبود اومدم

بیرون.
_نکنه با مهراب رفتن اون کافه الان با رفتنمون
ناراحت شدی؟
غزل که ول کن نبود بهانهی خوبی بود نمیخواستم
از هامین چیزی بدونه برا همین حرفش رو تایید
کردم و گفتم:
_اره یهو مهراب اومد جلو چشمم دلم براش تنگ
شده خیلی دلتنگشم...
_من رو باش فکر کردم چی شده بابا بیخیال بیا
امروز روز دوتامون هست غم و غصه رو بیخیال.باز غزل تا اسم مهراب
اومد حرف رو پیچوند و
خاتمه داد دلیل این رفتارش رو نمیتونستم درک
کنم، هر چی بود من رو بیشتر کنجکاو میکرد
بفهمم موضوع چیه؟!
گوشی رو فراموش کرده بودم که باید روشنش
میکردم، به طرف کمد رفتم و گوشی رو برداشتم
روشنش کردمبه جز هامین کسی از این گوشی خبر
نداشت.
پیامای هامین پشت سر هممیومد همشون
اعصبانی و تهدید...
یکی یکی پیاماش رو باز میکردمو میخوندم باخوندن پیاماش قند تو دلم

آب میشد...
نمیدونم این چه حسی بود بهش داشتم!!
هر چی که بود اصلا دلمنمیخواست دختر دیگهای
دور و اطرافش باشه.
دلم میخواست فکر و توجهاش رو من باشه، وقتی
تذکر میداد غیرتی میشد بیشتر دوست داشتنی
میشد.
یه لحظه مهراب اومد تو فکرم!
مهراب و هامین رو مقایسه کردم مهراب پیش
هامین کوچیک به نظر میرسید
از لحاظ قد و هیکل و صورت هامین جا افتاده تر
بود.
در حال مقایسه کردن بودم پیام اومد..._ساعت ۱۲میای خونهی ما نیای
خودم میام
انتخاب با خودت.
جواب ندادم خواستم بیشتر حرصش بدم
معلومنبود آقا با چند تا دختر در ارتباط بود.
پیام دیگری فرستاد:
_تایمت از الان شروع شد ۱ساعت و نیم وقت داری
میدونی که نیای میام نشده حرفی رو بزنم و عملی
نکنم حواست رو جمع کن خانم کوچولو!

به درکی نثارش کردم و جواب ندادم گوشی روکنار گذاشتم.
به ساعت نگاه کردم یعنی الان هامین منتظر من هست؟ برا چی که چی بشه؟ رو اشتباهاتش سر پوش بزاره! یا اعصابش رو آروم کنه؟ هر چی دق و دلی داره رو من خالی کنه.
مامان هم خونه بود بهتر نمیتونست بیاد حرص بخور آقا هامین خود کرده رو تدبیر نیست، اصلا برامم مهم نبود!!
با این فکرم گفتم واقعا مهم نیست یا هست نمیدونستم تکلیفم با خودم چیه مونده بودم بین دو راهی یکی مهراب بود سالها عاشق هم چه روزای که نگذروندیم...
یکی هامین پسر همسایه آخه تو از کجا پیدات شد؟ اومدی دقیقا وسط زندیگیم همه چی رو بهمریختی!
تو فکر بودم متوجه اومدن مامان نشدم اومد نشست رو تخت کنار من و گفت:
_حالت خوبه میدونی چن روزه صدات رو نشنیدم باشه بابات تند رفت ولی مگه میشه بابات تصمیمی بگیره و عملی نکنه بیا و آشتی کن و این قهر و کینه رو تموم کن باشه خوشگلم؟
_دخترم با مادرش هم قهر کرده که جواب نمیده؟

_نه قهر نیستم ولی دیدم که چطور براتون مهم بود، بود و نبود من!
شما که تصمیمتون رو گرفتید پس چه دلیلی دارهباشم و نباشم حرف بزنم و نزنم؟
_دخترم میدونم عصبی هستی ناراحتی ولی اینو یه سفر حساب کن اصلا به اجبار بودنش فکر نکن خودت رو داغون نکن ببین چه روز خودت آوردی.
_هه سفر مامان خیلی خوب دارین برا خودتون میبرید و میدوزید من چطوری خودم رو با اونجا وفق بدم نه دوستی دارم نه کسی.
_عزیزم به مرور زمان عادت میکنی حال و هوات عوض میشه...
بابات کارای دانشگاهتو انجام داده چون وسط سال نبود راحت تونست انتقالی بگیره با پارتی وبازی و دوست و آشنا حل کرد.
فقط ۱۰روز اینجا هستی این ۱۰روز رو قهر نباش بزار صدات رو بشنوم.
دلم گرفت وقتی مامان گفت کارا رو بابا انجام داده و من فقط ۱۰روز اینجا بودم نفهمیدم کی اشکام راهشون رو باز کردن فقط دیدم که مامان هم داره گریه میکنه و اشکام رو پاکمیکنه.

_گریه نکن فریال تو تنها دختر ما هستی
خوشبختی و خوشحالی تو برا ما از هر چیزی
مهمتره پس دیگه خودت رو اذیت نکن.
_باشه مامان میخوام تنها باشم میشه؟
_آره عزیزم من تنهات میزارم تو راحت فکراتو بکن
فکرای بد و ناراحت کننده رو از ذهنت بنداز بیرونبه چیزای خوب فکر کن .
مامان خم شد و گونم رو بوسید و پاشد بیرون
رفت در رو بست.
بابا هر کاری کرد تا من رو از اینجا دور کنه آخرشم
کارش با موفقیت انجام شد خندیدم و گریه کردم
من تا الان امید داشتم که بابا منصرف میشه ولی
نشد داشتم خفه میشدم از تخت اومدم پایین و
مانتوم رو برداشتم پوشیدم برم بیرون تا هوای
بخورم...
مامان با تلفن حرف میزد همین که من رو دید با
اشاره پرسید:
_کجا؟
آروم گفتم:
_میرم یه هوای بخورم و بیامگفتش تا قبل اومدن بابا برگردم و تایید
کردم در
رو باز کردم از جا کفشی کتونیام رو برداشتم سرم

پایین بود مشغول پوشیدن کفشام بودم یکی از پشت من رو بغل کرد و بلندکرد داخل برد دستش روگذاشته بود رو دهنم تا صدام در نیاد نمیتونستم حرف بزنم.
بوی عطرش به مشامم خورد شناختمش دستم رو گذاشتم رو دستش و کشیدم پایین وقتی برگشتم سمتش با هامینی اخمالو و اعصبانی روبه رو شدم!
خودم رو متعجب نشون دادم و سوالی نگاهش کردم._دیروز کدوم گوری بودی که گوشی خاموش بود؟ پیش کدوم خری رفته بودی؟
_به تو چه؟ به توچه که کجام و کجا میرم با کی هستم؟
حالا که کنجکاوی بدونی کجا بودم میگم..
پیش عشقم بودم بهمون خیلی خوش گذشت، میخوای جزئیاتشم برات بگم؟؟
من وقتی پیش عشقم هستم زمان از دستمون در میره اصلا نمیفهمیم کی زمان میگذره چون بغلش حس آرامشی دارم که وصف نشدنی هست.
_خوب فکر کنی میفهمی!
من منظوری ندارم حرفم اینه که به تو ربطی نداره باکیم و کجام، همونطور که تو به من ربطی نداری

الان فهمیدی؟_دختر جون باز زبونت دراز شده، داره برا خودش دردسر درست میکنه!!
تو الان داری برا من حد و مرز تعیین میکنی که چیم و چی هستی؟؟
نه کوچولو اونا برا گذشته ها بود.
تو برا من هستی تا موقعی که بخوام تا وقتی که هوست میکنم برا من هستی...
حق نداری با هیچ پسری چه غریبه چه آشنا حرف بزنی حتی در مورد درس و دانشگاه باشه.
_تو اینطور فکر کن من رو نمیتونی به اجبار برا خودت کنی!
_اینقدر مطمئنی که مال من نشدی؟!
چند روز پیش رو یادت بیار کوچولوی شهوتی!
یا نه اصلا الان امتحان میکنیم!لباش رو کوبوند رو لبام موهای سرم رو از پشت
کشید و وحشیانه زل زد تو چشمام..
با چشمای به خون نشسته حرصش رو لبام خالی میکرد...
بعد چند دیقه سرش رو عقب کشید و گفت:
_نظرت چیه؟ هنوزم میگی نه؟
لای پات که داره دل دل میکنه با یه لب بهم

ریختی بعد بگو برا تو نیستم!
خودت رو گول نزن دختر جون.
فقط نگاهش کردم جوابی نداشتم بدم شروع کرد
به سوال پرسیدن...
_دیروز کجا بودی؟_خودت دیروز کجا بودی؟
_کوچولو یاد بگیر سوال رو با سوال جواب ندی
ایندفعه رو جواب میدم دفعه بعد به جای جواب
دادن سوال کنی عواقبشم میبینی!!
شرکت بودم بعدشم یه ملاقات کاری و دوباره
رفتم شرکت خوبه تو بگو.
_ملاقات کاری اونم تو کافه دست تو دست هم!!
آخرش نتونستم طاقت بیارم و گفتم تیز نگاهم کرد
و گفت:
_تو تو اون کافه چه غلطی میکردی؟؟_بیرون بودیم از جلوی کافه رد
میشدیم دیدمت.
_اون وقت شما با کی بیرون بودی؟
_جوش نیار نخواه که کارتو ماستمالی کنی من
رو سوال جواب کنی.
من با غزل بیرون بودم اومد خونمون رفتیم بیرون
چون از گوشی خبر نداشت نخواستم بدونه
خاموش کردم و گذاشتم تو کمد وقت نشد خبر

بدم همین بود.
_خوبه!
همین رو از اول میگفتی خوب._ببخشید حضرت آقا نمیدونستم به شما هم باید
حساب پس بدم.
_خیلی خوب اروم باش داشتی کجا میرفتی الان؟
_اینطور که پیش میره باید برا کارای خصوصیم
هم اجازه بگیرم اطلاع بدم.
_اشتباه برداشت نکن من میدونم اون پسره به
دردت نمیخوره برا همین نمیخوام نزدیکت بشه.
_برا چندمین بار میگم من خودم میدونم که
صلاحم چیه مفهوم شد؟
حالا سوال جوابتون تموم شد من با اجازه برم به
لطفت بیرون هم نتونستم برم._بهتر هر کسی نصیبش نمیشه وقتش رو با من
بگذرونه تو ناز میکنی..
برگشتم سمتش چپ چپ نگاهش کردم خنده
کوتاهی کرد راهشو به طرف آشپزخونه کج کرد و
گفت:
_باشه بابا حرص نخور بشین یه چی بیارم بخوریم
بعد میری.

_صرف شد نمیخواد!
_همش دوست داری به زور متوسل بشم! از نرمی
و لطافت خوشت نمیاد نه؟ناچار سرجام نشستم دو تا بستنی آورد خودشم
کنار من نشست خواستم فاصله بگیرم که گفت:
_بهتره تکون نخوری جات خوبه تکون بخوری به
جای مبل میای قفل میشی تو بغلم!
_پرووو
پدرمگوشی و لپتاپم رو داد امروز در کنار هم
بودیم مثل روزای قبل با قهر و کینه تو اتاقم تنها
نبودم.
هامین تعریف کرد که چرا رفته بود کافه و کاملا
فکر من اشتباه بود.دختر عموش بود و هم منشی شرکتش، کارارو به
دختر عموش سپرده و شرکت رو داده دستش
خودش میخواد بره!!

روز مهمونی غزل رسیده بود با کلی دنگ و فنگ
اجازه گرفتم تا برم مهمونی برای بار آخر بچه ها
رو ببینم هم خداحافظی کنم دو روز دیگه قرار بود
با پدرم به اهواز برویم .
ارایش ساده کردم و لباس پوشیدم برم پایین غزل
منتظرم بود کارم رو طولش ندادم ورفتم...

_راستی فریال بهت گفتم که مهدیار چند تا هم از دوستای خودش رو دعوت کرده یعنی به جز بچه بچه های دانشگاه چند نفر دیگه هم هستند.
_اشکالی نداره عزیزم فقط دردسر درست نشهبقیش حله.
_امشب حسابی بهمون خوش میگذره!
به ویلا که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم داخل رفتیم...
چن تا از بچه ها اومده بودند نزدیکتر شدیم اولش مهدیار به ما خوش آمد گفت:
_خوش اومدید دخترا...
به ببین کی اومده! احوال فریال چه عجب ما شما رو دیدیم.
_ممنون مهدیارجان تشکر لطف داری تو زحمت انداختیمت ._نه بابا این حرفا چیه راحت باشید خوش بگذرونید.
با غزل از بین بقیه گذشتیم و داخل شدیم تو یکی از اتاقا وسایلامون رو گذاشتیم و بیرون رفتیم.
مهدیار همه چیز رو اماده کرده بود باند و موزیک و بساط مشروب و...
کم کم جمعمون داشت شلوغ میشد مهدیار صدای اهنگ رو زیاد کرد بچه ها همگی باهم هوارایی

کشیدند...یه سریا لباساشون رو عوض کردن و مایو پوشیدن رفتن استخر تماشای بچهها بودم صدای آشنایی تو گوشم زمزمه کرد؛
_نامرد یه خبر نمیدی این عاشق خسته از بس دلتنگی کشید ذره ذره آب شد بی رحم چطور دلت میاد این همه وقت بیخبرم بزاری میدونی چقد از دستت شاکیم خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم جلوی بقیه از خجالتت در نیام.
با شنیدن صداش تپش قلب گرفتم دونه دونه حرفاش آرامشی بود که به وجودم تزریق میشد گرمی نفساش که به پوست گردنم میخورد تا عمق وجودم رو میسوزوند.
با دلتنگی که اشک تو چشام جمع شده بود برگشتم سمتش..._مهرابب!
_جون دل مهراب یکی یدونه مهراب.
پریدم تو آغوشش و سفت بغلش کردم...
مهراب اولین عشقم بود من همه چیو با مهراب تجربه کرده بود عشق و دوست داشتن رو محبت رو عاشقش بودم دوسش داشتم.
جمع با صدای بلندی گفت به سلامتی عشق مهراب و فریال صدای بهم خوردن نوشیدنیا اومد مهدیار

آهنگ عاشقانهای رو پلی کرد و گفت:
_حالا که دو تا مرغای عشقمون رفع دلتنگی میکنن باید برامون برقصن_مهراب گفت: با کمال میل.
مهراب دستش رو جلوم گرفت و گفت:
_بانوی زیبا رقص با بنده رو قبول میکنید؟
میخواستم دستم رو بزارم تو دستش چشمای طوسی رنگش من و قفل خودش کرد و ماتم برد!
فکر نمیکردم اونم بیاد نمیدونستم از چه زمانی ایستاده و زل زده بهم و چیا دیده ولی میدونستم که کارم زار بود به موقعش خوب حسابم رو میرسید.تکیشو داده بود به دیوار و دستاش رو تو جیب شلوارش گذاشته بود نگاهمون میکرد همه منتظر ما بودن نمیتونستم درخواست رقص مهراب رو رد کنم دستم رو گذاشتم تو دستش..
هامین از جیبش فندک و سیگاری در آورد و گذاشت بین لباش دود کرد و دودشو با ژست خاصی بیرون فرستاد نگاهم قفل هامین بود حواسم از اطراف پرت بود نفهمیدم چطور رقصیدم و کی آهنگ تموم شد!
مهراب برا هر دوتامون نوشیدنی گرفت یکی داد به من یکی خودش به سلامتی عشقمون رو گفت و

خورد.
خواستم نزدیک لبام ببرم که اخمهای هامین هرلخظه غلیظ تر میشد و با فندک دستش بازی
میکرد یه قلوپ که خوردم گیلاس رو گذاشتم رو
میز نگاههامون با هم دیگر حرف میزد...
از حرصم برداشتم کل نوشیدنی رو سر کشیدم
سوزش و تلخی نوشیدنی در برابر آتیشی که توی
وجودم بود اصلا به چشم نمیومد.
مهراب سرش نزدیک گوشم کرد و نفسای گرمش رو
بین لالهی گوشمو گردنم پخش کرد مور پورم
میشد خودم رو کنار کشیدمتوی چشام زل زد و
گفت:
_عطر تنت رو هوس کردم...
این وسط ناپدید شدن غزل اعصبانیم میکرد
معلوم نبود دختره کجاست؟!باز کنارم بود یه کاری میکردم.
مونده بودم چی بگم که چشمم به جای که هامین
ایستاده بود خورد با نگاهم دنبالش گشتم نبود
یهویی کجا غیبش زد؟
دلم نمیخواست بره اطراف رو نگاه کردم..
_دنبال کسی میگردی؟
_اووم نهه دنبال غزل بودم یهو نیست شد!

:
مهدیار رو دیدم گوشهای ایستاده با هامین گرم
صحبت بودند معلوم بود رفاقتتشون خیلی عمیقبود.
و اما غزل پیداش شد..
لبخندی زد وبا هیجان خودش رو کنارم انداخت رو
به مهراب گفت:
_تو نمیخوای بری پیش بچهها میخوای تا آخر شب
کنار فریال بشینی؟ پاشو نترس عشقت رو
نمیخورم،
ما یکم حرف داریم!
بیچاره مهراب از یه طرفی هنگبود از طرفی دلش
نمیخواست بلند شه به اجبار غزل بلند شد کمی که
از ما فاصله گرفت غزل بشکنی زد و با هیجان
شروع کرد به تعریف کردن..._وای فریال نمیدونی چیکار کردم!!
_چی شده چیکار کردی که اینطور کبکت خروس
میخونه؟
_ُتنگ نوشیدنی کنار مهدیار اینارو میبینی.
_خوب؟!
_توش قرص اسهال خورد کردم ریختم اونم نه
یکی دوتا یه بسته، یادته بهت گفتم بسپار به من
الان یکم بعد آقا بدون شلوار از مهمونی بیرون

میره.
_نههه واقعا این کارو کردییی؟؟_اره تو فقط تماشا کن.
_وای غزل حالا هامین هیچ ولی بیچاره مهدیار چه گناهی کرده میدونی چی به روزشون میاد.
_فعلا که مهدیار کم میخوره و کاش ادامه نده به خوردنش ولی هامین خان معلومه بهشون چسبیده که اینطور نوش میکنند.
هر دو شروع کردیم به خندیدن یکم دلم خنک میشد منتظر شدیم ببینیم چه اتفاقی میفته.
تنگ مشروب رو که هامین خالی کرد بیشترشو هامین خورد غزل پاشد بره پیش بچه ها دور استخر جمع شده بودند برگشت گفت:
_خوب ماموریت با موفقیت حل شد منتظرمیمونیم ببینم هامین با دلپیچههاش چه میکنه..
قهقهی زد و رفت منم همینطور تماشای بقیه بودم یهویی صدای شالاپ آب اومد بچها با لباس هم دیگرو انداختن استخر بقیه هم نگا کردن و پریدن تو آب فقط چن نفرشون کنار ایستادند.
غزل و مهراب کنار هم بودند پاشدم برم برا خودم نوشیدنی بیارم اولش داخل رفتم تا یه نگای به سر و وضعم کنم و ببینم مامان اینا زنگ نزدن..

تو اتاق بودم در پشت سرم باز و بسته شد پشت سرش قفل شد ترسیده به عقب برگشتم هامین رو دیدم.
میدونستم دیر یا زود تنها گیرم میاره و نیشش و میزنه ولی در عجب که چرا قرص تا الان اثرنکرده؟!
قدم به قدم نزدیکم میشد با جسارت زل زدم خیره بهش شدم تا ببینم این سری چه کاری میخواد بکنه، سر جام ایستاده بودم گفت:
_میبینم جسورتر شدی! پشتت به کی گرمه؟ به اون جوجه فسقلی با اون دختره هرجایی؟؟ هان کدوم؟
_جواب نمیدم چون به خودم مربوطه ولی کو گوش شنوا...هامین لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد اینکه من الان ایستادم کنارش و بلبل زبونی میکنم..
میدونستم که بیشتر از چن دقیقه نمیتونه تحمل که چون در حال رنگ عوض کردن بود!
دونه های ریز عرق روی پیشونیش نشون میداد قرص کم کم داره کار خودش رو میکنه منم با پوز خند تماشاش میکردم.
تا اومد جواب بده دستش رو گذاشت رو شکمش و به طرف در رفت...

از اونجایی که در رو قفل کرده بود کیلد رو
گذاشته بود تو جیبیش هول شده بود اینطرف و
آن طرف اتاق میرفت.
_چیکار کردی دختره احمق، جواب اینکارتون رو
پس میدین هم تو هم اون دختره کاری میکنم بهغلط کردن بیفتین با من
بازی میکنین احمقا...
_زود باش در رو باز کن ُمردم ِد زود باش
ر من رو نگا میکنی گمشو بیا در رو
ب
ر و
ب
وایستادی
باز کن.
_خوب کلیدا دست خودته باز کن.
_من نمیتونم بیا از جیب شلوار بردار باز کن!!
نزدیکش شدم دستم رو بردم به طرف جیباش از
طرف سمت راست کلید رو برداشتم خواستم به
سمت قفل در ببرم موهام رو گرفت تو مشتش و
سرم رو به طرف بالا کشید...
_اگه بفهمم این کار کار تو بوده موهاتو از ریشهمیکشم بیرون فهمیدی؟
حالا در و باز کن.

هامین که رفت به درکی زیر لب گفتم بیرون رفتم..
از بین جمع دنبال غزل و مهراب میگشتم که
دیدمشون به طرفشون قدم برداشتم باهم در حال
حرف زدن بودند...
_بدون من خوش میگذره؟
_دختر کجا رفتی؟ همه جارو نگاه کردم نبودی! این
دوس پسر دل نازکتم که مخ من رو خورد از بس
گفت فریال کو و کجاست..._هیچی عزیزم داخل بودم برگشتم.
_مهراب با نگاه خاصی زل زده بود به من احساس
کردم که چیزی رو صورتم هست دسپاچه شدم و
گفتم:
_چیزی شده؟ آرایشم بهم خورده؟
_نه عشق دلم تماشات میکنم چون زیباترین دختر
تو مهمونی هستی مثل ماه میدرخشی...
_هوویی آقا پس ما اینجا چی هستیم؟!
به نظرم تنهاتون بزارم بهتره وضعیت رفته رفته
خطری میشه.خجالت کشیدم نه که از حرفاش بلکه از بودن غزل
کنارمون و شنیدن حرفای مهراب ، غزل باشوخی
حرفش رو گفت و خواست دور بشه که دستش رو
گرفتم و گفتم:
_نه عزیزم بمون تازه داره خوشمیگذره.

_دخترا چیزی میخواید بیارم براتون؟
من و غزل هر دو باهم نه گفتیم ، مهراب با تعجب نگاهمون کرد و درادامهی حرفمون غزل گفت؛
_بهتره من و فریال کم نویشیدنی بخوریم آخر شب برمیگردیم خونه مست و پاتی نبیننمون.
دیدیم مهدیار با عجله میاد سمتمون به ما کهرسید...
_مهراب حواست به بچه ها و مهمونی باشه من دوستم رو ببرم بیمارستان حالش خوب نیست!
_باشه ولی چی شده؟
_نمیدونم مسموم شده مثل اینکه دل درد شدیدی داره اصلا نمیتونه تکون بخوره.
_باشه خیالت راحت برو من هستم.
_دمت گرم رفیق.احساس خوبی داشتم با اینکه باید ناراحت میبودم چون قرار بود فردا بریم اهواز ولی خوشحال بودم مهمونی عالی بود، خیلی وقت بود کنار هم جمع نشده بودیم امشب خیلب خوب بود.
بعد رفتن مهدیار دیگه خبری ازش نشد ماهم تا آخر شب بهمون خیلی خوش گذشت اصلا جای خالی هامین حس نشد غزل کاری کرده بود هامین نمیتونست صاف بشه از اومدنش به مهمونی هم پشیمون شد.

آخرای مهمونی غزل همه بچهها و کنار خودمون
جمع کرد و گفت که قراره برم اهواز، همهی بچه ها
پکر شده بودند و اعتراض میکردند...من اگه دست خودم بود هیچ جا
نمیرفتم ولی
نمیشد رو حرف بابا حرف بزنم مخالفت میکردم
کلا غید درس و دانشگاه رو باید میزدم کنار
میگذاشتم.
قول دادم که هر وقت اومدم همینطوری مهمونی
بگیریم و دور هم جمع بشیم همگی موافقتشون رو
اعلام کردند.
مهراب من رو کشید داخل برد اتاق در رو بست و
چسبوند به در...
حسابی مست کرده بود تو حال خودش نبود سرش
رو نزدیک گردنم کرد و زبونش رو گردنم کشید..
هولش دادم عقب به خاطر مستی نمیتونست سرپا
باشه نگاه شاکی بهم انداخت و گفتم الان وقتش
نیست من نمیتونم.اومد نزدیکتر لبام رو بین لباش اسیر کرد و مکید
اجازه نفس کشیدنم نمیداد بعد کمی ازم فاصله
گرفت و گفت:
_سعی کن زود زود بیای دلم برات تنگ میشه
جوجه سک*سیم.

من و غزل برگشتیم خونه مهراب راضی نبود بیام
ولی نمیتونستم بمونم با این وضعیتی هم که
داشتم موندنم خوب نبود، لحظه آخرنگاهی به
مهراب انداختم نگاهش پر غم بود و دلتنگی بود.
رو تخت دراز کشیده بودم خواب از چشمان فراری
بود، تو فکر بودم!
گوشیم صدای پیامش اومد به ساعت نگاه کردم،از ۳شب گذشته بود کی
این موقع پیام میده؟!
فکرم رفت پیش مهراب سریع دستم رو بردم
گوشی رو برداشتم صفحهاش رو روشن کردم فقط
یه کلمه نوشته بود..
_کجایی؟
براش تایپ کردم که خونهام بعد پشیمون شدم
خواستم حرصش بدم تایپ کردم..
_میخواستی کجا باشم خوب معلومه پیش مهرابم!
کاری داری؟
پیام رو فرستادم قیافه برزخیش رو خواستم
تصور کنم الان با دیدن پیام چه آتیشی شده رسما
دود از مغزش میزنه بیرون لبخند نیمهای زدممنتظر جواب شدم کمی بعد
افلاین شد هیچ
جوابی نداد.

بیخیالش شدم آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم و گوش کردم تا بتونم فکرام رو جمع کنم
نمیدونستم چی در انتظارمه قراره چیا بشه من هنوز نرفته دلتنگ شده بودم چطور باید دوام میاوردم؟!
سه روز بعد...
صبح با پدرم رفتیم دانشگاه ثبت نام کنیم همهی کاراشو انجام دادیم...
به نظرم دانشگاه بدی نمیاومد خوب بود حالا مونده بود استادش و بچههای کلاس که چطور باشن.قرار شد خونهی عمه بمونم هر کاری کردم تا تو خوابگاه بمونم پدرم مخالفت کرد و نزاشت آخرش به اینم رضایت دادم ببینم این سخت گیریهای پدرم تا کجا ادامه داره.
از اومدنم یک ماهی میگذشت اولا سخت بود کم کم دارم عادت میکنم.
فقط حرف زدن با مهراب و غزل حالم رو بهتر میکرد، مهراب هر روز چن باری زنگ میزد پیگیر حال و احوالم بود و چقدر خواست که بیاد ببینتم و من قبول نکردم.
تازه داشتم خودم رو با شرایطش وفق میدادم اگر

میومد بعد رفتنش از دلتنگی دق میکردم.مثل همیشه هامین باید همه جا حضور داشته
باشه انگاری که بادیگاردی چیزی هست!
بعد اومدن من چند روز بعدش زنگ زد که آدرس رو برام بفرس هنگ کرده بودم اینجا کجا تهران کجا.
_تو مگه کار و زندگی نداری که هی دنبال من راه میفتی؟!
همهی این کارا تقصیر خودته، باعث شدی بیام تو یه شهر غریب تنها بمونم...
بگم برات؟ کارات رو بشمارم؟؟
_فریال آدرس بده میام رو در رو حرف بزنیم پشت تلفن نمیشه._من نمیخوام ببینمت لطفا گیر نده.
هر لحظه تعجبم بیشتر میشد بدون تهدید و دعوا تیکه انداختن قبول کرد که هر وقت هر زمانی خودم خواستم خبر میدم میبینمش!
 اصلا هامین رو با این اخلاقش که هر لحظه یه فازی داره نمیتونستم درک کنم.
ولی هر روز زنگ میزد جویای حال و احوالم بود از روز مهمونی به بعد ندیدمش فقط زنگ میزد و حالم رو میپرسید هامین غد و لجباز کجا هامین

الان کجا!!یکی داشت تکونم میداد دلم نمیخواست از خواب بیدار بشم صدای زنگ گوشیم از یه طرف صدای پسر عمه محرتم از یه طرف با حرص پاشدم و گفتم چیههه؟
بیچاره بچه ترسید حق میدادم با اعصبانیت گفتم خواستم با آرامش حرف بزنم...
_جانم یاسین با من کاری داشتی؟ چیزی میخواستی بگی؟
_آبجی گوشیت یه سره زنگ میخوره خودتم شب گفتی که صب زود باید بیدار شم و امتحان دارم خواستم یادآوری کنم.
من میرم بیرون معذرت میخوام از خواب بیدارت کردم._ای وای خوب شد یادم انداختی اصلا یادم نبود، نه عزیزم من معذرت میخوام یهو با اعصبانیت پریدم بهت خواب خوبی میدیدم دلمنمیخواست بیدار بشم، دستت دردنکنه یاسین جان الان آماده میشم.
از دستم ناراحت شد اخ فریال احمق اخه برا چی اعصبانیتت رو سر بچه خالی میکنی.
باید از دانشگاه برگشتنی چیزی براش بگیرم از دلش دربیارم .

یاسین و یاسمن بچه های خیلی نازی هستن دو
قلوهای متفاوت اصلا شبیه همنیستند نه
اخلاقشون نه رفتارشون در همه نظر ها باهم
مخالفن فقط عاشق کلکل کردنشونم میگم از ما
خجالت نمیکشین از سنتون خجالت بکشین ً مثلا
۱۵سالتونه سال بعد میرین دبیرستان کی آدم
میشن...از دانشگاه در اومدم و سوار ماشین نشدم قدم
زنان به طرف خونه راه افتادم...
توی راه فکرم رفت پیش پدر مادرم دلم
براشونتنگ شده بود از یه طرفی هم نمیخواستم
به این زودی برم به دیدنشون برنامه هام رو باید
طوری میچیدمکه عید رو تهران باشم.
از کنار مغازهی پوشاک ورزشی پسرانه و لوازم
ورزشی میگذشتم یهویی یاد یاسین افتادم داخل
مغازه شدم یاسین لباس ورزشی خیلی دوست
داشت...
براش ست تیشرت وشلوارک و ساک ورزشیاسپرت به رنگ مشکی زرد
گرفتم، باید برا یاسمن
هم چیزی میگرفتم دلم راضی نشد برا یکیشون
بگیرم یکیشون بمونه تو فکر بودم که چی بگیرم!
یاد چند روز پیش افتادم...

با یاسمن تو اتاقم نشسته بودیم گفت: که من به
آریشگری خیلی علاقه دارم و دوست دارم برا
خودم پک آرایشی داشته باشم ولی مامانم
اینامخالفت میکنند.
با این فکر داخل مغازه لوازم آرایشی شدم...
لوازم آرایشی دخترانه به رنگبنفش رو به
فروشنده گفتم بیاره...
با سلیقهی خودم محتوای داخل پک رو جدا کردم
چیزای که برای دختر لازم بود رو برداشتم رنگشم
خیلی خوشگل بود مطمئنم خوشش میاد.بعد حساب کردن بسته بندی از
مغازه بیرون
اومدم ماشین گرفتم به خونه رفتم...
کادو های یاسین و یاسمن رو دادم کلی خوشحال
شدن چنان سفت بغلم کرده بودن و داشتم خفه
میشدم...
بعد کلی تشکر کردن رفتن به اتاقشون.
رو تخت نشسته بودم تو فکر بودم...
تو این مدتی که میگذشت فقط میرفتم دانشگاه و
میومدم خونه نه دوستی داشتمبریم بیرونه
چیزی فقط مهراب و غزل بودن که زنگمیزدند.البته هامین هم زنگمیزنه
ولی من کسی رو

میخواستم که باهاش دردودل کنم حال هوام
عوض شه هامین هر سری زنگ زدنی حرف آدرس
رو پیش میکشید و من خودم نمیخواستم بدونه!!
میترسیدم دوباره همون اتفاقای تهران اینجا هم
بیفته این سری خونه عمه اینا عابرو ریزی بشه
خانوادم من رو کلا کنار میگذاشتن.
همیطوری از بیحوصلگی تو گوشی بودم رفتم
سراغ پیج هامین تاحالا نشده بود نگاه کنم الان
یهویی کنجکاویم گل کرد.
یکی یکی عکساشو نگا میکردم تو هر کدوم از
عکساش یه طور دیگه بود مدل ایستادنش و لباس
پوشیدنش و مدل موهاش همشون فرق داشتند.همهی عکساشم با اخم
بود.
پسره غد و مغرور حداقل یه لبخند میزدی.
خودم به حرف خودم خندم گرفته بود اخه دختر
به توچه از صفحه اینستاگرامش بیرون اومدم به
غزل زنگ زدم...
همیشه به بوق دوم نرسیده جواب میداد تعجب
کردم که چرا جواب نمیده حتما خوابه یا کاری
داره!
انگشتم رفت رو شماره هامین تماس وصل شد تا

خواستم قطع کنم جواب داد..._سلام فریال خوبی
_سلام ممنون تو چطوری...
_چه عجب زنگ زدی تعجب کردم
_اووم یهویی گفتم حالتو بپرسم همیشه تو میزنی
اینسری من!
_میخوای بیام دنبالت؟
واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم بدون فکر
کردن پیشنهادش رو قبول کردم._نمیدونم چی بگم دوس داری بیا.
_همین الان از شرکت راه میفتم آدرس رو برام
بفرس.
_باشه میفرستم پس فعلا.
آدرس رو برا هامین تایپ کردم فرستادم، پاشدم
شلوار و مانتوم رو پوشیدم و منتظر زنگش شدم.
استرس داشتم انگاری که بار اولمه دارم میبینمش
گوشی تو دستم زنگخورد جواب دادم...
_من رسیدم همونجایی که گفتی هستم .
_باشه الان میام.به عمم گفتم که چیزای برا دانشگاه کتاب اینا لازم
دارم میرم بیرون اونا رو بگیرم و از خونه خارج
شدم...
نگاهیی به اطراف انداختم دیدم از ماشین پیاده
شده و تکیه داده به ماشین و داره دور و اطراف

رو دید میزنه..
عینک آفتابی زده بود تا حالا با عینکندیده بودمش
محو جذابیتش شدم لباس اسپرت پوشیده بود
تیشرت جذب و شلوار کتان به تن داشت...
این هر چی میپوشید بهش میومد قدمام رو به
سمتش برداشتم...
:آروم آروم به طرفش رفتم در ماشین رو باز کرد...
هر لحظه از رفتارش من رو شوک زده میکردمعلوم
نبود هامین چش شده سرش جای خورده یا چی؟!
سوار که شدیم ماشین رو به راه انداخت.
_دوست داری کجا بریم؟
_فرقی نداره فقط حال و هوامون عوض بشه.
_موافقی بریم شهر بازی ؟
_شهر بازی؟ منو تو؟_آره خوب چه اشکالی داره.
_اشکال چی بگم ولی ما بچه نیستیم که بریم.
_یه امروز رو برمیگردیم به دوران بچگی هر کاری
دلمون بخواد انجام میدیم هر کاری دوست داشته
باشیم میکنیم حله؟
_حله بریم...
به شهر بازی سر زمین سحر آمیز رسیدیم اولین
بارم بود اینجا به شهر بازی میومدم از بیرون که

خیلی قشنگ بود.
هامین ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده
شدیم.. اومد به سمت من دستشو طرفم گرفت یه
نگاه به دستش یه نگاه به خودش کردم نگاهامونتو هم گره خورد انگاری
که با چشمامون داریم
حرف میزنیم.
دستش رو گرفتم دوتایی وارد شهر بازی شدیم
داخلش خیلی قشنگ بود مثل بچهها ذوق زده
بودم دوست داشتم همه وسایل بازی ها رو امتحان
کنم.
هامین رفت بلیط بگیره و من باهیجان نگاه
میکردم.
_دوست داری داری کدوم رو اول سوار بشیم؟
_تو انتخابش موندم همشون خوبن.
_پس من انتخاب میکنم... بزن بریم.اومدن به شهر بازی فکر عالی بود
خیلی خوشحال
بودم حال و هوام عوض شده بود.
نشسته بودم روصندلی، از بس وسایل بازی ها رو
سوار شدیم آخرش هر دو خسته خودمون رو
انداختیم روصندلی تا نفسمون جا بیاد، هامین
رفت یه چیزایی بگیره و بیاد.

به دور و اطراف نگاه میکردم بچه ها بازی میکردن
کاش ما هم بچه بودیم بزرگ نمیشدیم..
هامین رو دیدم داره میاد با دستای پر نزدیک که
شد..
_بفرما خانم کوچولو اول آبمیوه رو بخور تشنگیرفع بشه.
آبمیوه رو خودش باز کرد و داد دستم قبل اینکه از
دستش بگیرم پرسیدم:
_خودت نمیخوری؟
_چرا عزیزم گرفتم خودمم میخورم ولی اگه بی
من از گلوت پایین نمیره حرفی نیس دو گلوپ
میخورم.
آبمیوه رو برد سمت لباش خواست بخوره که
دستم رو جلو بردم و نزاشتم میدونستم از قصد
این کارو میکنه تا رفتار من و بسنجه.
_تو خیالت راحت باشه بدش من مردم از تشنگی._از چه لحاظ خیالم
راحت باشه؟!
_از لحاظ پایین رفتن از گلوی من.
هامین قهقه ای زد و نگاهم کرد خنده های از ته
دلش چال گونه اش رو بیشتر نمایان میکرد.
_وقتی حرص میخوری خیلی بانمک میشی.
_تو هم وقتی میخندی...

من چی دارم میگم یهو تو احساساتم فرو رفتم
حرفم رو نصفه گذاشتم هامین سوالی نگاهم کرد
که چی ادامشو بگو و من..._آهان بی نمکمیشی حالا خوبت شد.
_من که میدونستم میخواستی یه چی دیگه بگی
باشه حالا اینم قبوله!
_تا حالا پیش نیومده بپرسم شغلت چیه اصلا
اینجا چیکار میکنی؟
_شرکت پخش دارویی دارم یکیش تهران هست
یکی هم اهواز تهران رو دادم دست دختر عموم
اداره کنه خودم اومدم اینجا تا هم به شرکت برسم
هم.. اووم.._هم چی؟ کامل بگو!
_هیچی عزیزم سوال بعدیتو بپرس.
_چرا از مهراب خوشت نمیاد؟
_گفتم سوال بپرس منظورم در مورد خودم بود نه
اون سوسول نچسب.
خندم گرفته بود ً رسما دوتاشونم به خون هم تشنه
بودم هر دو از هم بدشون میومد با خنده خیره
شدم بهش منتظر جوابش شدم...
_تو خیلی سر تری از اون پسره اون لیاقتت رو
نداره! لیاقتت رو داشت میومد باهات میموند تا
آخرش هر چی هم شده بود تا تهش ادامه میدادولی نیومد!

_موقعیتش جور نبود نمیشد بیاد.
_تو خودت رو با همین حرفا آروم کن.
_اصلا از این بحث بیرون بیاییم بیخیال بشیم
حال خوبمون رو خراب نکنیم.
_موافقم.
بعد شهربازی شام با اسرار هامین رفتیم رستوان
من که اصلا میل نداشتم اون همه خوراکی تو شهر
بازی اصلا جا برا شام نبود و هامین میگفت که
باید بخوری بدون اینکه ازم نظری بپرسه خودش
غذا رو سفارش داد.باز رفته بود تو جلد هامین مغرور..
نشسته بودیم روبه روی هم دور و اطرافمون
خلوت بود شالم از روی موهام افتاده بود رو شونه
هام دستش رو جلو آورد موهام رو کنار گوشم زد و
خیره بهم...
_میدونستی خوشگلترین دختر رو زمینی!
اگه گارسون نمیرسید حتم داشتم کار به جاهای
باریک میکشید، زیر لب زمزمه کرد.
_بر خر مگس معرکه لعنت.
خندم گرفته بود گارسون غذاهارو رو میز چید و
بعد گفتن امر دیگهای ندارید رفتش.هامین شروع کرد و اشاره کرد که
شروع کنم ولی

اصلا میل نداشتم دیدم که چپ چپی نگاهم میکنه
گفتم:
_باشه اولش یکم آب بخورم بعد...
فکر نمیکردم اینقدر بهم خوش بگذره از خوش
شحالی خوابم نمیبرد اصلا باورم نمیشه هامین
صدوهشتاد درجه فرق کرده بود.
البته زورگوییهای رستوران رو فاکتور بگیریم...
آخرش حرف حرف خودش شد غذارو تا آخر داد
هم لذت میبردم هم حرص میخوردم.لذت بردنم از اونیکه حواسش به من
بود و ریز ریز
رفتارمو حرکاتم رو زیر نظر داشت انگار کیلو کیلو
قند تو دلم آب میشد .
حرصم از اینکه میگفت از خوراکی اینا شام در
نمیاد الکی معده درد نده به خودت غذات رو
بخور...
از غزل که خبری نشد معلوم نیست خانم سرش
گرم چیه که زنگ من رو ندیده.
گوشیم زنگ خورد فکر کردم غزل هستش تا شماره
رو دیدم تعجب کردم ما که تا اساعت پیش کنار
هم بودیم نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده باشه
جواب دادم..

_جانمم_یه بار دیگه تکرار کن!
_جان!!
_نه نه نه همون که اولش گفتی دوباره بگو.
_جانم
_برا اولین بار به تماس من اینطوری جواب میدی
خواستم دوباره بگی تا مطمئن شوم که خودتی.
_هامین خوبی؟
_اره خیلی خوبم بیا چت یه چی برات فرستادم!_باشه قطع کن اومدم.
وارد صفحه چتمون شدم در حال تایپ بودمنتظر
بودم از کنجکاوی اینکه چی میخواد بگه دستام
یخ کرده بود.
_فردا صبح میام دنبالت میبرمت دانشگاه بگو
ساعت چند تعطیل میشی بیام دنبالت بریم شرکت
من نه هم نمیاری.
_همین؟؟ گفتی یهچی میفرستم کو؟
_عجول نباش به موقعش چشماتو ببند و تا ۱۰
بشمار بعد صفحه گوشیت رو نگاه کن .
_کاری که گفت رو انجام دادم و چشام رو بستم تا ۱۰شمردم....
وقتی چشمم رو باز کردم با چیزی که دیدم شوکه
شدم!!
یه کلیپ فرستاده بود وقتی بازش کردم در عجب

کارش موندم..
باورم نمیشد این دیونهاس از هر روز من یه عکس داشت همشو چاپ کرده بود باهاشون یه آلبوم درست کرده بود.
هنگ کرده بودم یعنی خیلی قبلتر از اینا من رو زیر نظر داشت؟ پس چرا به چشم من دیده نشدهبود؟!
تو فکر رفته بودم عکسارو خیلی خوب چیده بود همشون رو چاپ کرده بود خوشگل شده بودند داده بود آلبومشون کرده بودن زیر همشون یه شعر کوتاه نوشته بود چند تا از متنهاش رو شروع کردم به خواندن..
از تعجب نمیدونستم چی بگم چیکار کنم برداشته بود از من برا خودش آلبوم درست کرده باورم نمیشد کارش خیلی شوک آور بود.
_چی شدی آب قند بدم َاه حیف نزدیکتم نیستم آخه باشه حالا ضعف نکن موقعی که کنارمی ضعف کن تا حواسم بهت باشه .
_هامین تو دیونهای من نمیدونم چی بگم خیلیخوشگل درستشون کردی عالی بود.
_نمیخواد چیزی بگی کوچولو فردا منتظرتم.
با فکر فردا که کل روز رو باهاشم به خواب رفتم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم تا آماده
بشم و به دانشگاه برم میخواستم زنگ گوشی رو
قطع کنم پیام هامین رو دیدم...
_من رسیدم بدو بیا تا دیر نکنی.
من چشمام باز نمیشه این صبح به این زودی بیدار
شده حاضر و آماده اومده جلوی در منتظر منهبراش تایپ کردم...
_صبح شما هم بخیر آقا همیشه اینطور سحر خیز
هستید یا مواقعی که قول میدهید؟ یه ربع دیگه
اومدم.
نگاهی به صورتم انداختم سر صبحی با قیافه پف
پفی بگو آخه برا چی میگی باشه حداقل همون
ظهر میومد دنبالت کافیه الان من با این قیافه
چطور برم...
خمیازهای کشیدم هنوزم خوابم میومد و همینطور
داشتم غرغر میکردم وارد سرویس بهداشتی شدم
بعداز انجام کارای مربوطه بیرون اومدم آماده
شدم خواب از چشمام میبارید کمی آرایش کردم تا
یکم حالت صورتم عوض بشه.عمه میز صبحانه رو چیده بود یاسین و
یاسمن
حاضر و آماده مشغول خوردن صبحانه بودند.
_صبح بخیر ورجکا نوش جان.

_صبح تو هم بخیر آبجی ممنون بشین صبحانه بخور.
هر دو باهم جواب صبح بخیر رو دادند.منتظر سرویس مدرسهشون بودند..
من باید زودتر از این دو تا شیطون بزنم بیرون وگرنه هامین رو میدیدند.
سرپایی دو تا لقمه برداشتم دستم و لیوان شیر داغ رو سر کشیدم با گفتن دستت درد نکنه عمه جون بیرون رفتم.قدمام رو تند تند به طرفش برداشتم هول هولکی سلام دادم و...
_سوار شووو بریم زود باش.
_دختر چه خبره مگه دارن دنبالت میکنن بخدا از خونه عمه جونت در اومدی نکنه عمهات دنبالت میکرد؟!
_به جای اینکه بخندی منو مسخره کنی بدو تا عمهجونم نیومده سراغت و پوستت رو نکنده._بله حتما اطاعت امر میشود.
ماشین رو به راه انداخت کمی که از جلوی در فاصله گرفتیم لقمه رو به سمتش گرفتم...
_بفرما.
_بهبه کد بانو که میگن به شما میگن که به فکر

آقاتونید!!
_چیییی؟؟ آقاا؟؟
_منظورم آقا هامین بود زود جوش نیار آخرش
مال خودمی.
_اصلا پشیمون شدم لقمه رو بده._نه دیگه نوشم شد چسبید دستت
دردنکنه از این
به بعد هر روز صبح میام دنبالت فقط به هوای
لقمه دادنت.
_بله حتما دیگه چی؟ همیشه از این خبرا نیس اقا
هامینن.
_حالا بگو ببینم چرا اونطوری با عجله اومدی
چیزی شده بود؟
_نه بابا یاسین و یاسمن منتظر سرویس
مدرسشون بودند داشتن میومدن بیرون من زودی
زدم بیرون تا تو رو نبینن برا همین با عجله اومدم.هامین
فریال رو جلوی دانشگاه پیاده کردم ساعت کلاس
آخرش رو پرسیدم ،دو ظهر تموم میشد.
اول به طرف شرکت رفتم تا ببینم اوضاع در چه
حاله...
وارد شرکت شدم منشی به احترامم بلند شد و..
_سلام خوش اومدید آقای کیانفر.

_سلام ممنون .
به طرف اتاقم رفتم کیف و کتم رو در آوردم با فکراینکه فریال نظرش در مورد پیشنهادم چیه و چه
عکس العملی میخواد نشون بده بودم! نکنه نخواد قبول کنه؟
برا خودم قهوه تلخ گفتم بیارن...
_آقا کارگرا کارشون تموم شده امر دیگه ندارید مرخص بشند.
_نه آقا خسرو فقط قبل اینکه برن نگاه کنید عیب و ایرادی نداشته باشه.
_چشم آقا با اجازه.
میخواستم به فریال پیشنهاد کار بدم وکیل شرکت بشه و هم دستیارم، من که وکیلم همیشه دردسترس نبود باز فریال کنارم باشه خوبه.
بهش نزدیک باشم بتونم دلش رو به دست بیارم
مال خودم کنم من فریال رو خیلی میخوامش ولی جلوی خودش اصلا به روم نمیارم، همیشه گارد میگیره.
نگاهم به ساعت بود انگاری که کند کار میکنه هر چقدر منتظرم ساعت یک بشه نمیشه بلاخره طاقت نیاوردم ساعت : دقیقه راه افتادم

میدونستم زود هست ولی بیشتر این نتونستم
منتظر بمونم.
فریال رو دیدم از دانشگاه بیرون اومد گوشیش رواز کیفش در آورد که
زنگ بزنه معطل نکردم و
ماشین رو روشنش کردم جلوتر رفتم...
_اومدیی فک کردم هنو شرکتی میخواستم
بزنگمت.
_بپر بالا دختر مگه میشه هامین قولی بده و بزنه
زیرش اصلا پیش نیومده.
_اووم میشه یه چیزی بگم؟
_جانم
_من چیزه چطوری بگم؟ نریم شرکت!
یعنی اول بریم یه جای شکمم به اعتراض در
اومده._دو ساعته برا این ِمن ِمن میکنی؟ باشه کوچولو
بریم فقط شما بگو چی میل داری ؟
_نخند خو خجالت میکشم..
الان پیتزا میچسبه فقط بریم فس فودی.
_بله بله اصلا مگه بهتر از پیتزا هم داریم نداریم
که درسته .
دختر مگه پیتزا هم غذا شد؟
_من دوسش دارم بریم پیتزا.

_باشه فقط اگه موافقی سفارش بدم بیارن شرکت
بریم اونجا برات سوپرایز دارم!_سوپرایز؟! چی؟
_به وقتش عجلهنکن.
_باشه بزن بریم که بیشتر از این طاغت ندارم.
فریال
با رسیدن به شرکت هر دو از ماشین پیاده شدیم...
به طرفش رفتیم بزرگ بود زیبا چشمم به نوشته
اسم شرکت افتاد.. توزیع دارویی هامین کیانفر.
شرکتش بزرگ بود و چشم گیر پشت سر هامین
داخل شدم و سوار آسانسور طبقه پنجم رو زد
کمی بعد از آسانسور خارج شدیم.
با ورد هامین همه کارمندا به احترامش بلند شدنو احوال پرسی کردن
کمی معذب شده بودم با
هیچ کدوم آشنایی نداشتم بینشون فقط من غریبه
بودم، وارد اتاق هامین شدیم نفسی از سر آسودگی
کشیدم خودم رو انداختم رو صندلی...
_چای،قهوه،آبمیوه چیزی میل داری سفاری بدم؟
_اول پیتزامون.
_الاناست که بیارند...
تقهای به در خورد یکی وارد شد چشمم به دستش
خورد پیک بود سفارشمون رو آورد بود فقط عجله

داشتم هر چه زودتر حمله کنم به پیتزا ها خودمم
از این اشتهای یهویم تعجب کرده بودم.
با نشستن هامین روبه روی خودم شروع کردیم بهخوردن...
_آخیش شکمم سیر شد.
_صبر کن!
با تعجب نگاهش کردم از جاش بلند سد و اومد
کنار من! داشتم نگاهش میکردم که یهو با فرود
اومدن لباش رو لبام تعجبمچند برابر شدحتی نفس
هم نمیکشیدم آروم لبام رو مک میزد و زبونشو دور
لبام میکشید...
_الان تموم شد دور لبات سسی بود پاک شد، مزه
فریال با پیتزا طعمش عالیه.نفس حبس شدم رو بیرون دادم بدنم گر
گرفته بود
انگاری تو آتیش هستم احساس میکردم صورتم
سرخ شده، خواستم از کنارش بلند بشم ولی
نزاشت دستم رو گرفت و...
_نمیخوای سوپرایزم رو بشنوی؟
من فکرم تو چند دیقه پیش مونده بود این لب
گرفتنش با قبلیا فرق داشت نمیخواستم بهش فکر
کنم ولی نمیشد، این بوسه مزهی عشق میداد! یا
نهه من اشتباه میکنم ولی نباید بزارم تکرار شه من

نباید بیشتر از حد دوستی با هامین فراتر برم...
_کجا غرق شدی دختر حواست به من هست ؟_هیچیی میگم من دیگه برم بابت نهار ممنون.
_کجا بری بیا کارت دارم...
دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید... تو اتاقش در دیگری هم بود باز کرد وارد شد منم پشت سرش،داشتم توسط دست هامین کشیده میشدم.
_چطوره؟
_خوبه مبارک صاحبش.
_خوب پس مبارکت باشه!
_یعنی چی؟_یعنی اینکه این اتاق از این به بعد برا شما میشه هر طوری دوست داشت بگو میزو صندلی و بقیه وسایلا رو بچینن، کارای که حقوقی هستن و نیاز به برسی وکیل هست رو تو انجام میدی. نظرت چیه دوست داری؟
_من خانوادم فک نکنم رضایت بدن خودم دلم میخواد ولی خانوادم فک نکنم بزارن برم سر کار مخصوصا بابام به شدت مخالفت میکنه.
_تو که به خاطر رشتهی تحصیلیت باید از یه جای شروع کنی پس چه بهتر از اینجا شروع کن فکر

نمیکنم ایرادی بگیرند.
_باشه پس من خبر میدم.
:اتاق رو کاغذ دیواری کرده بود وسیله ها رو
گذاشته بودن یه گوشه خیلی تمیز و شیک شده
بود.
رفتم طرف پنجره و بازش کردم بیرون رو نگاه
میکردم باد که به صورتم خورد هوارو به ریه هام
فرستادم نفس کشیدم، دوست داشتم اینجا کار
کنم کیه که بدش نیاد مستقل شه منم باید از یه
جایی شروع میکردم.
اولش با عمه حرف میزدم اون میتونست بابا رو
قانع کنه پنجره رو بستم و برگشتم تو سینه هامین
فرو رفتم قدش که بلند تر بود من پیشش جوجه
به حساب میومدم دستاش رو دور کمرم حلقه زد
همونطور تو آغوشش بودم سرش رو پایین آورد..._خیلی کوچولویی مثل
عروسک میمونی عروسک
کوچولو.
_من برم دیرم شده.
_باشه بیا بریممیرسونمت...

___
تازه از حموم در اومده بودم داشتم موهام رو

خشک میکردم یادم افتاد که از غزل اینا دو روزی
هست که خبری نیست نه تنها غزل بلکه مهراب هم
زنگ نزده گوشی رو برداشتم و تماس تصویری زدم
کمی بعد مهراب جواب داد..._جانم ماه قشنگم.
_وا این چه قیافهی هست برا خودت درست کردی!
چی شده؟ چرا اینطوری هستی؟
_هیچی جوجوی من با بچه ها بحثم شده هیچی
نیست، اینارو بیخیال ببینمت دلتنگیم رفع بشه
میدونی چقد دلم برات تنگمیشه دلم میخواد
کنارت باشم پیشم باشی لمست کنم.
_مهراب خیلی داغونی راستش رو بگو چی شده.
_هیچی فریال اثرات دوری تو ودلتنگیه.
-پس اون غزل چه غلطی میکرد که تو دعوا کردی؟_بیخیال اسمشو نیار
اعصابم خورده، من ً بعدا
زنگمیزنم فعلا برو بخواب دوستت دارم عشق من.
با کلی دنگ و فنگ تونستم بابا رو راضی کنم تا
رضایت بده بیشتر با کمک عمه راضی شد.
باهزار تا حرف و داستان اینکه ضروری باید برم تا
در آینده وکیل خوبی بشم باید سابقه کاری داشته
باشم و ...
روزا به سرعت میگذشت من تو شرکت مشغول به

کار بودمً تقریبا به همه چی عادت کرده بودم به
شهر غریب به آمای غریب تنها چیزی که عذابم
میداد کمرنگ شدن مهراب بود.دقیقا از شبی که گفت دعوا کرده تماس
هاش یک
روز در میان شده بود زنگ میزد کوتاه حرف میزد
گرفته بود دلیلشم نمیگفت از غزل هم میپرسیدم
میگفت نمیدونم اونم چیزی نمیگفت.
ولی من آخر سر از کار اینا در میارم اخر معلوم
میشه چشونه دوتاشونم پکر بی انرژی شدند.
تنها دلخوشیم این روزا هامین بود فکر نمیکردم
یه روز با کسی که من رو جلوی خانوادم بد کرد
باهاش خوب بشم اینطوری رابطمون صمیمیتر از
گذشته بشه.
با ورود هامین دست از فکر کردن برداشتم خیره
بهش شدم.
_احوال شما کارا چطور پیش میره._ممنونم خوبه تا اینجا که عالی.
_پس کافیه پاشو کار بسه بریم بیرون.
_ولی هنوز یک ساعت مونده.
_دختر پاشو من میگم رئیست، رو حرف رئیس
حرف نیار.
_شما امر کنید، رئیس بهتر از شما هم داریم؟

نداریم.غروب هوا خیلی دلگیر میشه مثل این میمونه که هوا هم دلش گرفته در حال سکوت بیرون رو تماشا میکردم اهنگ یوسف زمانی)پاییز امسال(در حال پخش بود.
عجیب به دل مینشست انگاری که حرف دل رو میزنه...
_فریال... بگیر آب شد کجایی تو چیزی شده که اینطوری غرق فکری؟؟
_بله بستنی گرفتی! کی من اصلا متوجه نشدم، هیچی فقط یهو یاد خانوادم افتادم دلم براشون تنگ شده.
_میخوای بیلط بگیرم فردا بریم یه هفته بمون برمیگردیم._نه نمیخواد چیزی نمونده به عید، همون عید میرم عروسی امیر اینا هم هست.
_باشه کوچولو حالا قیافت رو درس کن هر جا دوست داری ببرمت هر کاری دوست داری بکنیم تا از این حال و هوا در بیایی.
_چیزی به ذهنم نمیاد نمیدونم نظر خودت چیه؟
_تو هر چی بگی همونه خانم خوشگله.
اصلا نظرت چیه بریم فیلم ببینیم؟
_نه نمیخوام منو برسون خونه فردا خودم میام

شرکت ممکنه کلاسامون یکم طول بکشه یکی از استادا عوض شده جدیده هم تایمش با قبلی فرقداره.
_باشه هر طور راحتی حالا بستنی رو بخور آب شد.
زود از همه چی خسته میشدم دست خودم نبود همه چی زود برام تکراری میشد وقتی ذوقی نباشه بیشتر تکراری میشه.
درست مثل دانشگاه اینجا، اصلا شور و شوقی نداشت برام باز تهران دوستام بودن مهراب بود خوش میگذشت..از این استاد جدید هم اصلا خوشم نمیومد خیلی خودش رو میگرفت و خیلی سخت گیر بود کافی بود تو تایمکلاسش حواست به درس نباشه تا آخر باهات لج میفتاد تا الان دو تا از دانشجوها رو از کلاس بیرون کرده بود.
امروز به اسرار بچه ها قرار بود باهاشون به مهمونی که گرفته بودن بریم هامین که غر زد که غریبه هستن و نمیشناسیشون نرو و فلان... من آخر حرف خودم شد اونم به شرطی قبول کرد که خودش ببرتم مهمونی و خودش هم برگردونه از سر ناچاری که هیچ جوره کوتاه نمیومد قبول کردم.

یه پیراهن مشکی بلند پوشیدم با کفشای پاشنه
بلند مانتو از روش تن زدم شالم رو انداختم روسرم
رفتم پایین عمه با دیدنم به قربون صدقم رفت
وهزار بار ماشالا و چش نخور و... گفت._فداتشم عمه جونم ممنون من
رفتم فعلا،
خداحافظ دوقلوها شیطنت نکنینا!!.
_برو دخترم مواظب خودت باش شب ساعت چند
میای؟
_اوم نمیدونم عمه خبر میدم نگران نباش کلید
دارم شما بخوابین .
_باشه دخترم برو بسلامت.
جلوی در دنبال هامین و ماشینش بود مثل اینکه
دیر کرده اون که همیشه زود میومد امشب دیر
کرده.
یکی از چشت دستاشو رو چشام گذاشت..._فک کردی دیر کردم خانم
خوشگله.
_ای کوفت و خوشگله ترسیدم بابا این چه کاری
بود فکر کردم دزدی چیزی هست.
_تو فکر کن دزدهست خوب امشب میخوام
بدزدمت!
_اووه آقا به شما نمیخوره دزد باشی.

_چی بهم میخوره همون میشم برات._شما با این لباس ها بیشتر شخصیت یه آقای
متشخص و جنتلمن رو دارید.
_فریال هندونههای بغلم زیاد شد بیا بریم تا بیشتر از این سنگین نشدند.
_خاک تو سرت منو باش که دارم از کی تعریف میکنم اصلا هم بهت نمیاد همون دزد باش حالا بزن بریم.
_خوب خانم خانما آدرس رو لطف کن.
بعد گفتن آدرس هامین ماشین رو به راه انداخت
بیست دقیقه بعد به آدرسی که گفته بودم رسیدیم.
دور و بر خلوت بود کسی دیده نمیشد._فریال مطمئنی آدرس همین جا بود به اینجا
نمیخوره مهمونی باشه نگاه کسی نیست حتی سر و صدای هم نمیاد.
_اره یکم مشکوک میزنه، نه آدرس درسته صبر کن من به سارا اینا زنگ بزنم ببینم درسته یا نه....
_هامین آدرس رو درست اومدیم گفت یکم بیایینجلوتر یه کافه هست اونجا رو رزرو کردن اونجا هستن خودشم گفت که الان بیرون هستش منتظر ما هستش.

_باشه سوار شو بریم._واووو اینجا رو باش چقد شیک و خوشگله بیرونش اینطوری دل آدم رو میبره ببین تو چه خبره...
_شما برگرد اینطرف ببینمت!
خوب خوبه، رژت هم پررنگ نیس نه خوبه بریم، فقط اگه لباست باز هست مانتوت رو در نمیاری از همین الان بگم اونجا کلامون تو هم نره.
_عع هامین نرسیده میخوای غیرتی بشی؟
نه باز نیس خوبه من مانتوم رو در میارم شما هم نمیخواد رگ غیرتتون بزنه بالا حالا بیا بریم بچه ها منتظرند.
_از کنارم تکون نمیخوری آخرین باریه که تذکرمیدم!
_هوووف باشه.
هامین هیچ کدوم از بچه ها رو نمیشناخت یکی یکی باهم آشنا شدن سارا من رو کشید کنار بغل گوشم پچ زد:
_دختر این پسره کیه خیلی خفنه اسمش چیه من برم تورش کنم .
_این خفن کجاش خفنه اسمش هامین هست اره برو ببینم چه میکنی مثل برج زهرمار هستش چنان بزنه تو ذوقت که تا آخر مهمونی یه گوشه کز

کنی.
_یعنی اینقد بد هست؟ ولی از لحن حرف زدنش
معلوم بود که خوبه و خوش برخورد هست._حالا کجاشو دیدی، زیاد
بهش فکر نکن بیا لز
مهمونی لذت ببر این برج زهرمار هم ول کن.
هامین با دو تا نوشیدنی اومد به طرف ما سارا از
ما دور شد نوشیدنی رو به طرفم گرفت..
_بخور عزیزم .
_این چیه؟ مگه من بچهام؟ برداشتی برا من
آبمیوه آوردی! چرا ؟
_صدات رو بیار پایین مشروبشون قویه با یه پیک
مست میشی نمیخوای که عمه جونت آمارتو به
بابات برسونه پس به همین آبمیوه قانع باش._نمیخواد من مست نمیشم
خودم میدونم ظرفیتم
تا چه حد هست.
_دختر جون حرف گوش کن به ضررت تموم میشه!
دختر خوبی باش وآروم بگیر ، یک ساعت میمونیم
بعدش میریم اوکی؟
_هامین جون هر کی که دوست داری مثل بچه
بامن رفتار نکن تا آخر مهمونی هم هستیم.
_با تو نمیشه آروم حرف زد باید همیشه به زبون

خاصی که میخوای باهات حرف زد._خوش بگذرون لذت ببر کم غر بزن.
همه دخترا بغل عشقشون بودن داشتن میرقصدن
تنها کسی که تو مهمونی تنها بود من و هامین
بودیم که فقط کنار هم ایستاده بودیم و مثل
ماست بهم و بقیه نگا میکردیم.
دیجی اعلام کرد که همه توجه کنن..
به طرف صدا برگشتیم که یه پسر خوش پوش با
یه جعبه و یدونه گل تو دستش اومد وسط کافه
زانو زد جلوی دختره جعبه رو به طرف دختر
گرفت و باز کرد حلقه زیبایی بود از دختره
خواستگاری کرد جلویهمه ، بعد با صدای بلندی رو
به جمع پرسید:
_خانما و آقایون شما هم راضی هستید؟دختره که قفل کرده بود فکرشم
نمیکرد روز
تولدش ازش خواستگاری کنه همه باصدای بلندی
گفتن بلههه جیغ و سوت بچه ها بالا رفت...
بعد اینکه انگشتر رو اندخت کیک رو آوردن با ناز و
عشوه کیک رو بریدند، همه پیکا بالا رفت و
بسلامتی عشقشون گفتن و نوشیدند از چشم
هامین دور نموند یه پیک هم من برداشتم که اخم
و تخمش راه افتاد چیزی نگفت و منم خوردم.

دیجی آهنگ عاشقانهای پلی کرد دو تایی باهم رقصیدند.
_افتخار رقص میدید؟
تنم رو در آغوشش گرفت و باهم خودمون رو تکون میدادیم سرش رو آورد جلو..._نبض سرخ لبان تو هوش از سر میبرد نبض
ضربان قلبت با نبض ضربان قلبم یکیست من عاشق تک تک نبض های وجودت هستم دختر!
نبض_سرخ ⑱ ♨
_
هامین عاشقم بود؟!
خودمم از پرسیدنش ترس داشتم من نمیخواستم عشقی بینمون باشه من نمیتونستم عاشقش باشم من قلبم و جسمم برا مهراب بود نمیتونستم حسی به هامین داشته باشم.
فقط نگاهم قفل نگاهش بود جوری غرق نگاهش شده بودم که نفهمیدم کی هامین لبام رو بین لباش گرفت لحظهای به خودم آمدم که نفس کمآوردمکمرشو چنگ زدم کمی بعد جدا شد.
بین اون همه آدم خجالت کشیدم که نکنه کسی دیده باشه ولی از خوش شانسیمون برقا خاموش

و بود نور کمی فضا رو روشن کرده بود همه تو
حس و حال خودشون بودند.
_دختر کم اون چشماتو برام گرد کن تو برا خودم
میشی فرصت میدم کنار بیایی بتونی بهم یه
شانس بدی ولی نه بخوای لج کنی کارای قبل رو
انجام بدی مجبور میشم کارای دیگه کنم!
_هامین چرا من، ببین این همه دختر چرا من؟
_بعدا میگم تو فعلا با قضیه کنار بیا!
_من نمیتونم ببین نمیخوام اعصبانیت کنم ولینمیتونم.
خودمم نمیدونستم چرا همینطوری آروم بودم ولی
از یه طرفی دوست نداشتم قلبش بشکنه، مونده
بودم بین دو راهی!
_هیشش فعلا چیزی نگو بسپار زمان از لحظهای
که هستی لذت ببر..
بعد گفتن حرفش دستم رو گرفت و چرخوند
پیراهن بلندم با موهای بلندم در حال پرواز بودند...
_
کم کم مشروب داشت اثرش رو میزاشت هامیناست میگفت..
مشروبشون قوی بود چشام خمار شده بود بدنم تو
آتیش بود دلم میخواست لخت بشم گرمم بود.
هامین با نگاه کردن بهم متوجه حالم شد سرش رو

جلو آورد و پچ زد...
_چیشد فسقلی؟ کم کم داری وا میری شما که
میگفتی مست نمیشی!
_اووم..ن..ه نه من مستت نمی..شم من خو..بم.
_اره عزیزم درسته شما خوبین از حرف زدنتون
مشخصه بیا بریم بشین تا حالت جا بیاد ببینم چی
میتونم بدم بهت تا هوشیار شی._من گرممم..هست میخوام لبا..سم رو در
بیارم .
_گفتم اخر کار دست خودت میدی الان مستی
نمیفهمی چی میگی بیا بریم تا همین وسط لباسات
رو از تنت نکندی.
هامین
فریال رو تلو تلو خوران به طرف گوشهای از کافه
بردم و رو صندلی نشوندم لعنتی تو حالت مستی
خیلی هات میشه دلم میخواد بگیرم تو آغوشم تن
داغشو با لبام مهرمون کنم ولی نمیخوام از
مستیش سو استفاده کنم باید خودش بخواد
خودش راضی باشه با خواست خودش بیاد سمتم.
رفتم به گارسون گفتم که یه قهوه تلخ بده تا یکم
مستی از سرش بپره وگرنه اینطوری نمیتونستبره خونه.
_

_فریال بیا اینو بخور.
_اه این چیه تلخ..هههه من تلخ نمیخو..رم خیلی
تلخه به جای این از اون نوشی..دنی های
خوش..مزه بیار.
_این رو باید بخوری حرف نزن بخور باز کن دهنت
رو زود باش.
همهی قهوه رو به زور به خوردش دادم از تلخیش
صورتش توهم جمع شده بود چشماش بسته بودمنتظر شدم یکم بهتر
بشه ببرم سر و صورتش رو
بشوره برسونمش خونه.
_دختره احمق میگمنخور قانع نمیشی.
_من حالم داره بهممیخوره...
زودی بلندش کردم به طرف سرویس بهداشتی
بردمش نزاشت برم داخل صدای عق زدنش
میومد...
_فریال خوبی ؟ دارم میام تو..
در رو باز کردم دختر رنگ به رو نداشت داشت از
حال میرفت زودی جلو رفتم از کمرش گرفتم
دست و صورتش رو شستم آروم به طرف بیرونبردمش تا یکم هوا بخوره
باد ملایمی میوزید.
بیرون کافه ایستاده بودیم که دیدم داره تو

خودش جمع میشه کتم رو در آوردم انداختم رو
شونههاش چشاش قرمز شده بود خیلی هات شده
هی جلومو میگرفتم که نبوسمش کاری نکنم ولی
نمیشد انگاری که هم دیگر رو جذب میکنیم کم کم
صورتم رو نزدیکتر بردم لبای شیرین رو بوسیدم.
این بار خودش هم همراهیم کردگذاشتم به پای
مستیش هوشیار بود زودی جدا میشد، از لباش دل
کندم حالم خوب نبود دلم هم آغوشیش رو
میخواست بلندش کردم به طرف ماشین رفتیم
سوارش کردم به راه افتادیم...فریال
_هامین معذرت میخوام شب تو رو هم خراب
کردم من باید به حرفت گوش میدادم ولی دلم
گرفت از جمعشون اصلا بهم خوش نگذشت بلکه
یاد آور خاطرات شد من نباید به این مهمونی
میومدم من حالم خوب نیست، دلتنگم... من زندگی
چند ماه پیش رو میخوام...
_هیششش باشه عزیزم من رو نگا ببین تموم شد
خوب هر جا بگی میبرمت آروم باش گذشت.
_نمیخوام برم خونه.
_ببرمت خونه خودم ؟_نمیدونم فقط نمیخوام برم خونه عمه.
_باشه میریم خونهی من آروم باش.

خیابونارو نگاه میکردم هر کس مشغول یه چیزی بود همه برا خود یه دغدغهای داشتند همینطور که نگاه میکردم چشمام سنگین شد به خواب رفتم، موقعی که هامین داشت لباسام رو عوض میکرد بیدار شدم به اطراف نگاهی انداختم برام غریبه بود مغزم شروع به هلاجی کرد...

_خواب بودی صدات کردم بیدار نشدی برا همون خودم آوردمت خونه داشتم مانتوت رو در میاوردم تا راحت بخوابی.

_ممنونم زحمت دادم بهت امروز رو کلا دردسرشدم برات..

_نه کوچولو تا تو دوش بگیری منم یه چیزی درست کنم بخوریم نظرت چیه؟

_من که لباس ندارم نمیخواد دوش بگیرم خوبم اینطوری.

_صب کن، ببین به نظرم اینا اندازه ات میشن کوچیک ترین سایز رو برداشتم، من میرم بیرون راحت برو دوش بگیر بیا منتظرتم.

یکم از حالت مستی در اومده بودم با حموم کردن هم بهتر میشدم...

:وارد حمام شدم شیر آب رو باز کردم و رفتم زیرش

هیچ وقت از حموم فراری نبودم از بچگی عاشق

آب بودم، چشمم به شامپو ها افتاد شانسی یکی رو برداشتم بوش خیلی خوب بود مثل بچه ها فقط بود میکشیدم...
بعد دوش کوتاهی از حموم بیرون اومدم حموم کردن حالم رو یکم جا آورده بود به شلوار و تیشرتی که هامین رو تخت گذاشته بود نگاهی انداختم، حوله رو دور موهام پیچوندم شلوار رو پوشیدم ولی من کجا و هامین کجاا از کمر بزرگ بود میفتاد پایینش رو چن بار تا زدم ولی درس بشو نبود، بی خیالی گفتم و تیشرت رو تن زدم مثل یه پیراهن شد همینطوری شل ول از اتاق خواب خارج شدم..._نخندی هاا اصلا نگام نکن تو کارت رو انجام بده من نگات میکنم.
_دختر چه ملوس شدی تو لباسا هم نمیشه پیدات کرد اینقد کوچولوی تو شلوار و تیشرت دیده نمیشی ولی خیلی بامزه شدیی خوردنی شدی بیا اینجا ساندویچ درست کردم ولی فکرکنم تو از ساندویچ خوشمزهتر باشی!
کنار هامین روی صندلی جای گرفتم دو تا ساندویچ به دست اومد...
با شوخیهای هامین شاممون رو خوردیم، کاری

کرده بود که دوساعت پیش رو فراموش کنم هر
کاری میکرد تا من رو خندون نگه داره.
_وقت خواب رسیده وباید بگم اینجا دو تا تخت
نداریم! باید هر دو رو یه تخت بخوابیم.باچشمای که از حرفش درشت
شده بود هنگش
بودم با سر اشاره کردم باشه ولی معذب بودم
کنارش بخوابم.
از یه طرف چون خونه رو تازه گرفته بود فعلا
وسیله زیادی نگرفته بود ، بی خیالی زمزمه کردم..
من و هامین الان رفیق بودیمپس چیزی نمیشد با
کنار هم خوابیدن.
گوشهای از تخت دراز کشیدم هامین با دیدنم پقی
زد زیر خنده...
_یه کوچولو دیگه تکون بخوری افتادنت رو زمینرو اوکی میکنی.
این همه جا رفتی گوشه تخت اونم تکون خوردنت
همانا با افتادنت یکیه.
بیا اینجا ببینم....
هامین اومدش رو تخت با یه دستش من رو کشید
طرف خودش سرم رو بازوش گذاشت با اون یکی
دستش بغلم کرد پاهام رو قفل پاهاش کرد.
_خوب حالا جات خوبه بخواب تکون نخور که

خوابم بپره برا خودت بد میشه!
_اخه اینطوری من نمیتونم.
_حرف نباشه چشاتو ببند بخواب البته اگه نخواستی بخوابی هم من مشکلی ندارم میتونیمیه کار دیگه بکنیم!
_اووم چه کاری؟
_مثلا اینکه من با این هلوهای خوشمزه بازی کنم..
_نهه نههه من میخوابم جامم خوبه تکون هم نمیخورم تو هم بخواب شب بخیر.
هامین:
به وضوح دیدم که رنگش با حرفم چطور پرید فقط میخواستم عکس العملش رو ببینم مثل اینکه حرف کار ساز بوده آروم تو بغلم به خواب فرو رفت این دختر چی داشت که من این همه جذبش میشدم؟ بوسهای رو موهای خوش بوش زدم به خواب رفتم.فریال:
صبح زود از خواب بیدار شدم الان حتما عمم اینا نگران شدن از شانسم دانشگاه امروز تعطیل بود خواستم تکون بخورم که نشد به خودم نگاهی انداختم با دیدن اوضاع که هیچ جوره نمیشد بلند شد منصرف شدم.
_تا حالا اینقدر خوب نخوابیده بودم فعلا بگیر

بخواب زوده حالا، کم تکون بخور شیطونی کنی
شیطونی میکنما!
_میخوام زنگ بزنم میشه من بلند شم.
_نوچ!
نوچ گفتنش همانا با اومدنش رو منهمانا صدایقلبم رو به وضوح
میتونستم بشنوم دستش رو برد
زیر تیشرت از تنم خارج کرد...
نبض_سرخ 🔞 ♨️
_نکن نکن هامین لطفا.
_هیشش کاری نداشته باش خودت رو بسپار به
من، فقط یه کوچولو!
_حس شه*وت اومده بود سراغم عقلم میگفت
نکن ولی واکنش بدنم نه راضی بود، از زیر تیشرت
سوت*ین نبسته بودم با در آوردن تیشرت
سی*نهای گردم نمایان شد هامین چشماش قرمز
شده بود عضوش رو میتونستم احساس کنم سفتشد بود با دستاش
سی*نهام رو فشار میداد
سرش رو برد طرف گردنم لباش رو گذاشت رو
پوستم..
داغی لباش پوستم رو میسوزوند مک زد کم کم
داشتم لذت میبردم سرش رو بلند کرد..

_میخوای یه کوچولو..چطور بگم حالم خوب
نیست فقط عطر تنت میتونه آرومم کنه.
من که چیزی از حرفاش سر در نمیآوردم شه*وت
جوری به سراغم اومده بود که دلم میخواست
براش ناله کنم هامین که دید جوابی نمیدم سکوتم
رو به پای رضایتم گذاشت دستش رو پایین تر برد
به شلوارم رسوند، کشید پایین تر خواستم
اعتراض کنم که انگشتش رو گذاشت رو لبام
ساکت نگاهش کردم انگشتش رو وسط چاک
ک*و**صم کشید با ورود انگشتش داخل بهشت*مآه نسبتا بلندی
کشیدم...
_نگا چطور سوراخ تنگت انگشتم رو قورت میده
ببین چطور دل دل میزنه..
با حرفاش بیشتر تحریک شده بودم میخواستم هر
چه زودتر خالی بشم..
شلوارکش رو کشید پایین ک*ی*ر کلفتش رو مالید
به آب ک*و*ص*م بالا پایین کرد سرش رو جلو
آورد و...
_خودت رو رها کن شل بگیر بدو دختر کوچولو
باحرفاش بدنم لرزید به اوج رسیدم همزمان بامن
آب داخش رو خالی کرد رو شکمم ، کمی بعد

حالش جا اومد دستمال برداشت تمیزم کرد ازخجالت نمیتونستم به صورتش نگا کنم.
لعنت به شهوتی که یهو به سراغ آدم میاد هوش از سر میبرد این بار دوم بود که من نتونستم خودم رو در مقابل هوسم کنترل کنم.
_پاشو عزیزم بهتره بریم حموم.
_اوم باشه تو برو منم میام.
_من وان رو پر میکنم منتظرتم.
با فکری که زد به سرم پاشدم لباسام رو پوشیدم وکیفم رو برداشتم پا تند کردم به طرف بیرون... به نگهبان ساختون گفتم برام یه آژانس بگیره چند دقیقه بعد سوار ماشین شدم و آدرس رو دادم راننده به راه افتاد.
گوشیم رو در آوردم و به هامین پیام نوشتم...
_معذرت میخوام من باز نتونستم به هوسم غلبه کنم باید میرفتم باید با خودم تنها باشم میخوام با خودم کنار بیام لطفا درکم کن فعلا جوابی نفرس بعدا حرف میزنیم خداحافظ.
معلوم نبود با خودم چند چند بودم عشق آدم رو نابود میکنه و من دقیقا نمیدونستم چیکار کنم رو به نابودی بودم عذاب وجدان ولم نمیکرد تو فکر

بودم متوجه رسیدنمون نشدم راننده چن باری
صدام کرد تشکری کردم و کرایه رو دادم و پیاده
شدم.ساعت ۱۲ظهر بود الان دیگه عمه اینا بیدار بودن
زنگ رو که زدم در با تیکی باز شد رفتم بالا بچه ها
دوتاشونم از سر کولم بالا میرفتند خیلی ذوق
داشتن کاش همیشه بچه میموندیم هیچ وقت
بزرگ نمیشدیم!
_آبجی ما خیلی دلتنگت بودیم کاش مارو هم با
خودت میبردی حوصلمون سر رفت تو خونه.
_عزیزدلم باشه دفعه بعد همگی باهم میریم خوبه؟
_آخ جووون اره اره خوبه خیلی خوبه با دوستای
دانشگاهتم آشنا میشم .
_ای شطووون برو ببینم عمه کجاست؟_آشپزخونه داره نهار آماده میکنه.
_باشه پس من برم بالا لباسام رو عوض کنم میام
پایین .
---------*---------*---------

بعد روز۱۰
مثل هر روز امروز هم آماده شدم تا به دانشگاه
برم، امروز یه حسی عجیبی داشتم انگاری که
میخواد اتفاقی بیفته!
با بچه ها از خونه بیرون زدیم اونا سوار سرویس

خودشون شدن منم شوهر عمه راهش با دانشگاهمیکی بود سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم یه
دلشوره افتاده بود تو دلم.
بیشتر از یک هفته بود که نه من شرکت میرفتم نه
هامین زنگ میزد احساس میکردم این دوری خیلی
خوبه تا نزدیک هم باشیم.
بعد رسیدن، از ماشین پیاده شدم وارد دانشگاه
شدم .
از اون روز جشن به بعد با بچهها یکم صمیمی تر
شده بودیم.
چند تاشون باهم گرمصحبت بودند نزدیکشون که
شدم همگی با خوش رویی احوال پرسی کردند...
_بچهها ما زود اومدیم یا کلاس دیر شروع میشه؟_نه کلا کلاس شروع نمیشه!
_وا چرا؟
_نمیدونم خبر دادن که استاد براش مشکلی پیش
اومده و امروز کلاس نداریم ما چند نفر هم
راهمون دوره دیگه برنگشتیم خونه گفتیم همین
حا منتظر کلاس بعدی باشیم.
_اگه پایه هستید این جا یک خیابون پایین تر یه
پارک هست بریم اونجا.

همسرگرم میشیم هم تایم کلاس بعدی برسه.
همگی با پیشنهاد سهیل موافقت کردند پنج نفری
به راه افتادیم به پارک بریم...ـفریال صبر کن!
ـجانم سارا چیزی شده؟
ـنه دختر صب کن یکم از بچه ها فاصله بگیریم
میخوام یه چیزی بگم بهت!
تو متوجه نگاههای سهیل شدی؟
ـیعنی چی؟
ـخوب گوش کن از اون روز مهمونی سهیل همش
پا پیچ من شده که شماره تو رو بگیره، هی در
موردت سوال میپرسه اخرش سه روز پیش موقعگرفتن جزوه ها دوباره
شمارهات رو خواست و
اعتراف کرد که دلش پیشت گیره الانم پیشنهاد
پارک رو فقط به هوای تو داد.
تا قبل اومدن تو لامتا کامم حرف نزده بود بعد
اومدنت نیشش تا بناگوش باز شد خلاصه بگم دل
پسره رو بردی ببینمچه میکنی.
ـنه نه من نمیخوام دلبستم بشه یا خواهانم باشه
من هیچ کدوم رو نمیخوام اصلا بهتره من برگردم
همون دانشگاه من نمیخوام باهاش هیچ رابطهای
به جز هم دانشگاهی بودنم داشته باشم .

_دختر چرا چرت و پرت میگی اصلا من پشیمون
شدم از گفتنم اینطوری دل پسره رو میشکونی
حداقل یکم ملایمتر بهش بگو به احتمال زیاد تو
پارک بهت درخواست دوستی میده._وای سارا از دست تو همینم کم بود
که تکمیل شد
حالا سهیل رو کجای دلم بزارم.
آه خدا این چه سرنوشتیه که من دارم من به همون
مهراب قانع بودم هامین کم بود سهیل هم اضافه
شد.
بهار و آرین که حواسشون به هیچی نبود
جسمشون اینجا روحشون در جای دیگه، گاهی
وقتا حسودیم میشد... یاد بیرون رفتنای دونفری
خودمو مهراب میفتادم.
سارا هم با نیما تیک میزد من موندم و سهیل که
مثل مجسمه ایستاده بودیم اصلا دلم نمیخواست
سر صحبت رو باز کنه ولی از شانس نداشتمنزدیک شد و با من من شروع
کرد؛
_میگم خانم اصلانی تو درس ها هر جا مشکل
داشتید من میتونم کمکتون کنم!
_بله ممنون مشکلی بود میگم.
_اگه بگم میخوام شمارتون رو داشته باشم ناراحت

نمیشید؟
_تو شماره این خانم رو میخوای چیکار چیکارشی
که میخوای شمارش رو داشته باشی؟؟
_هامیننن!!
_پاشو به حساب تو هم میرسم گمشو تو ماشیننمیخوام یک کلمه بشنوم
حرف زدنت مساوی با
خورد شدن دندونات هست زود باش گمشو تو
ماشین.
_هیی آقا شما اصلا کی هستین که اینطوری
صحبت میکنید؟ شما نمیتونید فریال رو ببرید.
_یک بار آخرته که به اسم صداش میکنی دو من
عشقشم سه تو به چه حقی داری اینجا زر میزنی
برو خداتو شکر کن که همین جا چالت نکردم.
و یه چیز دیگه که من نمیتونم فریال رو ببرم.
اون وقت چرا؟ کی گفته؟ تو!! جرعت داری بیا
جلو._چه خبره اینجا فریال چی شده.
_بچه ها من معذرت میخوام سو تفاهم شده
هامین بیا بریم لطفا کش نده .
_گمشو سوار ماشین شو..
خاک تو سرت کنم من فکر کردم آدم شدی اومدی
اینجا کثافت کاریاتو کنار گذاشتی.. نگو هیچ وقت

تو آدمنمیشی من رو باش که بهت فرصت دادم با
خودت کنار بیایی ولی مثل اینکه تو درس بشو
نیستی پس بهتر با روش خودم پیش برم! شانسی
که داشتی رو بر باد دادی.
_ببین اونطور که فکر میکنی نیست میتونم
توضیح بدم گوش کن._حرف نباشه نمیخوام چیزی بشنوم چیزی رو که
باید میدیدم رو دیدم فعلا ساکت شو.
خانم به هوای درس میاد یهو از پارک پیداش
میشه.
تو مگه کلاس نداشتی اونجا چه غلطی میکردی؟
_کلاسمون کنسل شد بچه ها گفتن بریم پارک منم
باهاشون رفتم.
_تو خیلی بی جا کردی با هر کی که از راه رسیده
یه جایی میگه پا میشی میفتی دنبالش میری
میتونستی نری حالا که رفتی گم میشدی پیش
دختره مینشستی نه اینکه با پسره تیک بزنی.
گند کاریات تمومی نداره تو اینطوری ادمنمیشی
باید یه فکر جدی کرد
چقد مونده برا کلاس بعدیت؟_یک ساعت دیگه شروع میشه
_با مادرم حرف میزنم بره با خانوادهات حرف بزنه
چن وقت دیگه که میریم تهران عقدت میکنم.

چیزی نمیخوام بشنوم به مدت کافی وقت
دادمفکر کنی کنار بیای حالا هم گفتم بهتره بله رو
بدی ندی هم برا من فرقی نمیکنه میدونی چه
کارای از بر میاد.. مثلا یکیش میتونه این باشه یهو
تو مجلس خواستگاری فیلمت پخش بشه چطوره
هیجان انگیزه نه؟
من نمیخواستم بد باشم تو منو وادار میکنی که بد
باشم باشه عزیزم بچرخ بچرخیم .
ای لعنت بهت یعنی توف بر شانس نداشته من اینیهو از کجا پیداش شد
اونم جای که نباید میدید و
میشنید اومد رسما بیچارم کرد.
یک ساعت رو تو ماشین فقط تهدید پشت تهدید
کرد قرار شده اقا از این به بعد خودش ببره
خودش بیاد دنبالم با خودش ببرتم شرکت و
دوباره بیاره.
من نمیخوام اینارو این رفتارش رو اصلا دوست
ندارم ، باز شده همون هامین بد عنق، مغرور، سنگ
دل، که تیکه میندازه براشم مهم نیست که چی
بشه.
اخرشم تیر خلاص رو زد میدونم که حرفی رو بزنه
عملی میکنه پس بهتر فعلا سکوت کنم و چیزی

بهش نگم تا لج نکنه بعد ببینم چی میشه.اصلا از کلاس و درس چیزی نفهمیدم عابروم پیش
بچه ها رفت سهیل کلی معذرت خواهی کرد و
اینکه نمیدونسته و فکر میکرده من تنهام و اینا...
کلی خجالت زده شدم.
نمیتونستم سرم رو بلند کنم سارا هم همچنینان
سوت زنان میگفت و میخندید شاهزده اومد
نزاشت پرنسش رو بدزدن...
من فکرم درگیر حرف هامین بود اینکه عقدت
میکنم!
در دل دعا میکردم که منصرف بشه من نمیخواستم
تن به ازدواج بدم.عصر که خونه اومدم خستگی از صورتم معلوم با
این حال باز خودم رو شاد نشون دادم نخواستم
بفهمن چیزی شده.
به عمه اینا گفتم که از فردا دوباره میرم شرکت
اینارو میتونستم یه طوری راضی کنم ولی هامین
رو نمیشد هیچ جوره راضی کرد.
گوشیم تو دستم لرزید نگاه که کردم دیدم خودشه
نوشته بود:
_صبح جلوی در منتظرتم اصلا هم نمیخوام یک
دقیقه هم اینور اونورتر بشه فهمیدی؟

بله دوباره شروع شد این بار لج بازی رو کنار
گذاشتم تا موقعی که پام به تهران برسه تایپ
کردم فهمیدم و ارسال رو زدم._آبجیی با کی داری حرف میزنی غرق
گوشی
شدی قرار بود باهممسابقه بدیم ولی مثل اینکه
یادت رفت.
_نه عزیزم یادم نرفته شما بازی رو اوکی کنید منم
خوراکی اینا بردارم و بیام.
وارد آشپزخونه شدم کمی پفیلا و میوه اینا
برداشتم با خودم بالا به طرف اتاق یاسین و
یاسمن بردم وارد که شدم دیدم هر دو منتظر من
نشستن یاسین دستهی بازی پلی استیش رو داد و
شروع رو زد...
_آبجی شروع شد بدووو ببینم کی میبره...
_آبجی فریال یاسین این بازی رو زیاد بلد نیس من
خودم کمکت میکنم ببریمش._عه جر زنی نداریم همه به نوبه خودشون
بازی
میکنن.
_باشه دعوا نکنین خودم بلدم .
:
بازی رو مساوی تموم کردیم حالا چقد به سر و

کلهای هم زدیم دیگه از جیغ و داد ما عمه اومد بالا
که چی شده چرا دعوا میکنین...
منم قاطی دوتا بچه شده بودم گاهی وقتا یادم
میرفت چند سالمه یا بزرگ شدم دوست داشتم
وارد بازیشون بشم منم هم پای این دو تا وروجک
بازی کنم بخندم شوخی کنم بی خیال غم و اندوهاطرافم بشم.
_اخ عمه جون حسابی گرسنمون شده بود خوب
موقعی اومدی من رو از دست دو شیطون نجات
بده .
_ماشالا به هر سهتاتون خونه رو گذاشتین رو
سرتون بلند شید دستاتون رو بشورین میز رو
چیدم بیایین شام بخورین .
هر سه تامون باهم چشمی گفتیم که عمه نگاهی به
سه تامون انداخت و...
_مثل ساعت کوکی میمونید که سه تاتونمرو یه
تایم کوک کرده باشند.
هممون زدیم زیر خنده من ریخت و پاشامون روجمع و جور کردم بچه ها
رو فرستادم برن پایین
خودمم پشت سرشون راه افتادم...
با خنده شادی دور هم جمع شدیمو مشغول شام
خوردنمون شدیم یهو شوهر عمه گفتش که؛

_بچه ها آماده سوپرایز هستید؟
با تعجب نگاهش کردیم که از کنار میز بیلیط ها رو
گذاشت رو میز
_خوب من زودتر بیلیط هارو گرفتم مدرسه ها که
تعطیل شد عید رو میریم تهران.
بچه ها شروع به جیغ و شادی کردن کم مونده بود
میز رو برگردونن خیلی خوشحال شده بودند روپا بند نبودند.
ولی من اصلا خوش حال نبودم تا دیروز دلم
میخواست برمتهران دل تنگشون بودم هنوزم
هستم اما حرف هامین کلا ذوقم رو کور کرد.
در جمع کردن میز به عمه کمک کردم چای ریختم
باهم به طرف پذیرایی رفتیم دور هم با بگو بخند
جمع شده بودیم، من در ظاهر خوش حال بودم
میخندیدم تا بروز ندم از درونم چه غوغای
برپاست.
بچه ها و من کم کم بلند شدیم به طرف اتاقامون
بریم تا فردا به موقع بیدار بشیم .لباسام رو در آوردم با یه تیشرت و
شلوارک راحتی
به تخت رفتم اینقدر خسته بودم فوری خوابم برد..

تو شرکت مشغول برسی پرونده خرید و فروشی

دارویی که هفته پیش انجام داده شده بود بودم از
وقتی که از دانشگاه آوردتم اینجا پرونده رو داده
دستم که تا عصر تمومش کنم و حسابا رو تحویلش
بدم.
خیلی خسته بودم کشی به بدنم دادم کمرم خشک
شده بود پاشدم برم برا خودم یه چای بریزم
حداقل یکم خستگی در میکردم.
همین که خواستم بلند بشنم در باز شد بدون در
زدن یهویی بود ترسیدم سرم رو برگردونم دیدمدری که به اتاقهامین راه
داشت توسط خودش باز
شد انگاری که دست مجرم رو گرفته باشه مشکوک
نگاهم کردم!
کجا میخواستی بری؟
پرونده رو تموم کردی منمنتظرم یالا زود باش.
هیچی میخواستم برم برا خودم چای بریزم.
بله کممونده نیم ساعته میارمش.
اون وقت آبدارچی رو ما برا چی گرفتیم که شما
میرید چای بریزید؟!
پاشو پرونده رو بردار بیار میگم چای رو بیارن تواتاق من نبینم طولش
دادی زود باش.
_چشم.

زیر لب خودش و جد آبادشو با فوش شست شو
دادمش حیف که کارم پیشش گیره وگرنه
میدونستم با چه زبونی بحرفم باهاش.
بعد تکمیل کردن پرونده برداشتمش به طرف اتاق
هامین رفتم در رو که باز کردم داشت با تلفن حرف
میزد اخم غلیظی بین ابروهاش بود تلفن رو قطع
کرد و نگاهش به طرف من چرخید..
_مگه طویله است که سرتو رو انداختی پایین
میایی تو.
حالا ببینا خودش مثل گاو میاد برا خودش طویلهنیس حالا ما یهویی
اومدیم طویله شد.
_برا چی بر و بر وایسادی منو نگاه میکنی بیارش
اینجا.
قدمام رو به طرفش برداشتم با هر نزدیک شدنم
قلبم بیشتر میتپید ازش میترسیدم مخصوصا
مواقعی که عصبانیه خیلی ترسناک میشد.
_دختر بیا نزدیک عه برا چی با دومتر فاصله
ایستادی؟!
_بفرمایید پرونده تموم کردم هیچ مشکلی توحساب ها نبود همش دقیق
انجام شده.
_خوبه بیا جلو خداروشکر کر که نیستی و منم به

زبون ناشناختهای حرف نمیزنم پس حرف گوش
کن.
قدمام رو به سمتش برداشت میخواستمکنار میز
وایسمکه مچ دستم رو گرفت و کشید به طرف
خودش نزدیک بود بیفتم تو بغلش تعادلم رو کنترل
کردم همین که میخواستم جدا بشم در زده شد و
پشت بندش باز شد هول کرده خودم رو عقب
کشید نگاهم به صورت هامین افتاد با اخم و
جدیت نگاهم میکرد.
_اقا امر دیگه ای ندارید؟
_نه ممنون .بعد رفتن آبدارچی بسته شدن در نفس راحتی
کشیدم هامین از کنار میز دکمهای زد که صدای
تیکی اومد در رو قفل کرد بلند شد داشت بهم
نزدیک میشد من عقب عقب میرفتم نزدیک مبل
شدم برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم با دستش
هلم دادم افتادم تا خواستم چیزی بگم خووش رو
کشید طرفم دستش رو گذاشت رو لبام...
_هیششش چوب خطات به اندازهی کافی پر شده
الانم اعتراض نداریم مثل دختر خوب و حرف
گوش کن باش!
دستش رو آورد بالا یکی یکی دکمههای مانتوم روباز کرد و من هر لحظه

چشمام درشت تر میشد نه
میزاشت حرف بزنم نه کاری کنم.
انگشتش رو نوازش وار از لبام تا خط سینم کشید.
_درش بیار این کوفتی رو همش به دست و پام
میپیچه.
بی حرکت مونده بودم فقط میخواستم منصرف
بشه از کارش ولی مثل اینکه از این خبرا نبود.
با سری پایین افتاده مانتوم رو در آوردم نگاهش
که بهم افتاد، آب دهنش رو پایین فرستاد با
چشماش بدنم رو نظاره میکرد.
تاپ قرمز با پوست سفیدم دیدنی شده بود اخه
بگو دختر تاپ دیگه نداشتی برداشتی اینو
پوشیدی.دوتا دستاش رو جلو آورد تاپ رو از تنم بیرون
کشید...
_اووم میدونستی بدن بی نقصی داری بدنت هوس
انگیزه دلم میخوادم با لبام،دستام همه جای بدنت
رو نقاشی کنم.
_ما تو شرکت هستیم اگه یه وقت یکی بیاد چی؟
یا صدای ما رو بشنوند! رسوایی پیش میاد.
_من گفتم حرف بزن؟؟ گفتم ساکت میشی، میشی
دختر حرف گوش کن، میشی هر چی که من بگم!

حق اعتراض نداری.
نترس کاری نمیکنم که رسوایی بار بیاد بهم اعتماد کن خودت رو بسپار به دستای من باشه کوچولوی هوس انگیز؟_باشه!
سینه هام رو محکم گرفته بود تو دستش میمالوند و فشار میداد لبم رو گاز میگرفتم تا صدام در نیاد.
این چه مخمصه‌ای بود که من توش گیر افتادم.
حس هاس زنانم بیدار میشد و هر لحظه نوک سینه هام سفت و سفت تر میشد هامین که متوجه حالم شد لبنخد نیمه ای زد و سرش رو جلو آورد...
_چطوره کوچولو صدات در نمیاد ولی قیافت داد میزنه حالت خرابه هنوزم میخوای مقاوت کنی ؟؟لباش رو گردنم گذاشت اولش اروم مک میزد
یهویی پوست گردنم رو بین دندوناش گرفت و فشار داد دندوناش رو تو گوشت گردنم فرو کرده بود گریم در اومده بود.
_این نامردیه دردم گرفت.
_خوبه دیگه منم میخوام دردت بگیره میخوام رنگی که رو پوستت به جا میزارم رو ببینم عشق کنم .
_خواهش میکنم تمومش کن طاقشو ندارم!

_چیکار کنم؟ دلت چی میخواد! خودت بگو .با تخسی تو چشمای خوش رنگش نگاه کرد و
چیزی نگفتم به جاش دستام رو پشت گردنش
گذاشتم به طرف خودمکشیدمش لباشو اسیر لبام
کردم این بار منپیش قدم شدم برا بوسه نابش از
اون لبای شیرینش کمی بعد خودش شروع کرد به
همراهی مثل وحشیا مک میزد...
بازی که هامین کرد نمیدونستم اسمش رو عشق
بازی بزارم، هوس بزارم، دسمالی بزارم...
نمیدونستم چی بزارم!
باهم نشستیم چای و کیکخوردیم بعد گذروندن
وقتی که باهم بودیمکم کم وقت رفتن رسید آماده
شدیم من رو به خونه رسوند و خودش هم رفت.من موندم و با دنیای پر از راز ،پر از کارای پنهانی،
فکرای درهم.
دلم میخواست هر چه زودتر این زندگی به اتمام
برسه از این همه قایم موشک بازی خسته شدم
بودم پنهون کاری نمیخواستم باید تکلیفمون رو
مشخص میشد و این تنها برگشتنمون به تهران
بستگی داشت.
یا همه میفهمن یا.. یا چی یا اینکه با هامین ازدواج

میکنم نه فکر کردن هم بهش حالم رو بد میکنه .
همینطوری با خودم فکرم درگیر بودم خواستم
دوش بگیرم آرومم میکرد.
بعد از دوش کوتاهی لباسام رو پوشیدم و موهام
رو سشوار میکشیدم دلمتنوع میخواست از این
قیافه تکرای خسته شده بودم تصمیم گرفتم دراولین فرصت موهام رو
رنگ کنم به نظرم جالب
میشد .
کارام رو انجام دادم خیلی خسته بودم شام هم
میل نداشتم همونطوری رفتم رو تخت تا بخوابم
فقط خواب میتونست این فکرارو از سرم بیرون
کنه.
مشغول جمع کردن لباسام بودم عصر قرار بود راه
بیفتیم یه روز قبلش با هامین حرف زده بودم...
تا گفتم بهش قرار ما فردا بریم تهران یکم آتیشی
شد که چرا زودتر نگفتی و فلان...همون لحظه رفت بیلیط آنلاین بگیره که
نبود برا
دو روز بعدش بود عصبی شد ولی چاره ای نداشت
با تهدید و توصیه های همیشگی که پام بیش از
حد گلیمم دراز نکنم عواقب خوبی نداره گفتش
که منتظرش بمونم دو روز بعدش میاد.

اخیش حالا دو روزم دو روز بود از دستش خلاص میشدم .
تو این مدت کم و بیش شناخته بودمش دل مهربونی داشت، رو من خیلی حساس بود بعضی وقتا غد بازی در میاورد از روی حسادت ولی وقتی عصبی میشد کسی جلو دارش نبود.
برا مامان و بابا کادو گرفته بودم، برا عروسی امیر اینا چن دست لباس گرفته بودم همشون رو باوسواسی و زیر نظر هامین بود.
بعد کلی کلنجار رفتن تاییدشون کرده بودبرا هر کدوم یه ایرادی میگرفت آخرش راضی شده بود.
اونم یه هفته تموم هر روز خرید بودیم با هر لباسم برا خودش یه کت و شلوار ست گرفته بود از خود راضی اخه بگو چرا با من ست میکنی کلی هچبحث و دعوا داشتیم..
جمع کردن وسایلم ولباسام تموم شد آخرش سه تا چمدان شدند من اومدنی این همه لباس اینا با خودم نیاورده بودم الان رفتنی زیاد شد عمه ببینه از تعجب هنگ میکنه.در اتاق رو باز کردم چمدان ها رو به پایین بردم هر کسی تو اتاق خودش مشغول بود و همچنان یاسین و یاسمن در حال بحث بودند صداشون تا

وسط پذیرایی میومد رفتم یه سر بهشون بزنم...
_شما دوتا نمیخوایین دست از دعوا و جر و بحث
بردارید؟ باز چی شده صداتون کل خونه رو
برداشته.
_آبجی نگاه یاسین هر چی دوست داره برمیداره
بعد به من گیر میده کم وسیله بردار چه خبره و
اینا...
_مگه چمدوناتون جدا نیست؟
_چرا هست._خوب دیگه هر کسی به اندازهی چمدون خودش
لباس و وسایل مورد نیاز رو جمع کنه در ضمن
چیزی هم لازم داشتید اونجا میتونید بگیرید حالا
زود باشید عجله کنید ۲ساعت بیشتر وقت ندارید.
_قربون آبجی خوش قلب خودم بشم هر چی شما
بگید الان جمع میکنیم.
همگی باهم از در زدیم بیرون میخواستم سوار
ماشین بشم چشمم به ماشین آشنایی خورد یه
لحظه گفتم حتما اشتباه کردم برگشتم دوباره
نگاهش کردم خودش بود اومده بود خداحافظی
کنه پسره نادون اگه یکی ببینه چی با هول سوار
شدم گوشیم رو در آوردم تایپ کردم...داشتم برای هامین پیامک ارسال
میکردم از یه

طرف هم مواظب بودم این دو تا شیطونا
فضولیشون گل نکنه.
_اینجا چیکار میکنی؟ تا تابلو نشده برگرد لطفا.
_نبینمت برنمیگردم باید ببینمت تو فرودگاه به
بهانهای آبی ،قهوهای، بیا بیرون منتظرتم.
یه خاک بر سری نثارش کردم یعنی این دقیقه های
آخر هم خلاصی نداشتم ازش خدا میدونه تو
تهران چه برنامه هایی داره!!
به طرف فرودگاه حرکت کردیم نیم ساعت بعد
رسیدیم به پروازمون دو ساعت مانده بود شوهرعمه گفت که بریم بنشیم
تا وقت پروازمون برسه.
_عمه جون من میرم برا خودم آب بگیریم چیزی
نمیخوایید؟
_دخترم تو بشین سعید میره میگیره.
_نه عمه زودی برمیگردم.
_باشه عزیزم صبر کن یاسین هم بیاد باهات تنها
نباشی .
_نمیخواد عمه اینجاست دیگه جای دوری نیست
بزار راحت باشه میام الان.
منتظر جواب عمه نشدم و به سرعت دور شدم گیردادنی ول کن نبود از
جلوی چشمششون که دور

شدم دور و اطراف و دید میزدم تا ببینم این آقا کجاست.
یکی از دستم گرفت و من رو به طرف خودش کشید...
_بیا بریم تو ماشین.
_نه من وقت ندارم.
_فقط پنج دقیقه بیا.
بله دیگه هر طور خودش بخواد نظر بقیه هیچ اهمیتی نداره که، دستم رو گرفته با خودش به طرف ماشین میکشونه...:
در عقب ماشین رو باز کرد به حالت دستوری گفت:
_سوار شو!
شیشه های ماشین دودی بود خیالم راحت بود که از بیرون دیدی به داخل نبود.
_راحت باش فقط پنج دقیقه خودت رو رها کن ، من این دو روز چیکار کنم وقتی کنارمی دارمت ولی دوری نه فریال فکر و خیال ولم نمیکنه رفتی تهران... اصلا دلم نمیخواد بهش فکر کنم ولی باید بگم خوب گوش کن.ببین درسته باهمنمیریم و تو این دوروز میتونی بری دوستاتو ببینی، دور از چشممن! ولی فک نکن از هیچی خبر ندار نمیشم.

یعنی پاتو کج نمیزاری امیدوارم فهمیده باشی چی میگم من میگم دوستات یعنی اون بچه سوسول رو نمیبینی باشه همه چی چند ماه پیش تموم شده الان برا تعطیلات میری و مثل دختر خوب و حرف گوش کن باش میدونی که بفهمم کاری کردی که باب میلم نبوده عواقب بدی داره به اینش فکر کن قبل اینکه بخوای کسی رو ببینی یا جای بری اوکی؟
_باشه باشه باشه من همهی حرفات رو میفهم قول میدم کج نرم کاری نکنم ولی من دلتنگ دوستامم هستم پس میبینمشون و اما مهراب نمیتونم بگم که نمیبینمش...._هیسس کافیه ادامه نده.
انگشتش رو لبام بود نزاشت ادامه حرفام رو بگم چشماش قرمز بود معلوم بود عصبیه هر وقت به چشماش نگاه میکردم من رو جادو میکرد، دستش رو گذاشت پشت سرم من رو جلو کشید لبای داغش رو رو لبام گذاشت عمیق بوسید نفسش رو تووصورتم پخش کرد از داغیش گر گرفته بودم یکم دیگه میموندم معلوم نبود تو چه وضعی قرار میگرفتیم تا الانم دیر کرده بودم از هم جدا شدیم.
_به امید دیدار نگران هیچی نباش دو روز دیگه

میبینمت .
_ مامی اگه مامان و بابام زنگ بزنن مدرسه من
چیکار کنم؟؟ + چیزی نمیشه جنده کوچولو
پستونکت بذار دهنتپستونک گذاشتم دهنم که پاهام باز کرد و سرش
برد بین پاهام چشمام رفت و موهای مامانم چنگی
زدم که جون کشداری گفت و همزمان انگشتم کرد
+ جنده کوچولو درس خوبه یا جندگی؟
_ آههههه مامی جندگی برای شما
+ اینبار پول بیشتری بهت میدم یتیم زاده
#مامی #بیبی #اس_ام #فیلم #گیف #رمان ⑱
https://t.me/+jZr bZ-r--lkZjA
https://t.me/+jZr bZ-r--lkZjA
خیلی ذوق داشتم از هیجان نمیدونستم چیکار کنم
فقط چن ماه بود از خانواده ام دور شده بودم ولی
بازم خیلی دلتنگشون بودم مثل این بود که چنسال هست ندیدمشون
دلتنگ مامان و بابا بودم
دلم در آغوش گرفتنشون رو میخواست دلم
میخواست هر چه زودتر برسیم.
_آبجی ما سه سالی میشه که تهران نیومدیم الان
ما باید اینطوری ذوق و شوق داشته باشیم ولی تو
از ما بدتری فکر کنم برگشتنمون با اشکات سیل راه

بندازی.
بابا بسه اینقد ساعت و اینو وانور رو نگاه کردی
من جات گیج شدم آروم باش کمی بعد میرسیم
الان کمی بعد هواپیما میشینه و شما به دیدار
مامان باباتون میروید.
_ای ورجک داری مثلا من رو نصیحت میکنی یا
دلداری میدی خلاصه که من هیچ چیزی از حرفات
نفهمیدم فعلا تو ذوق دیدن دو تا فرشته های
زندگیم هستم وای یاسین یاسمن اینقد دلتنگشونم
که حد و حدود نداره._یاسین این لحظه رو نباید از دست داد گوشیتو
آماده کن که فیلم هندی داریم.
_بعدا حال شما دو تا رو میگیرم بخدید بلاخره که
کارتون پیش من گیر کرد میخندم بهتون.
این دقیقه های آخر برای من مثل یک عمر طول
میکشید بین آدما داشتم دنبال مامان بابا میگشتم
چرا اینقد شلوغه ای بابا .
_احیانا شما دنبال کسی بودید؟_واییی بابایی تو کی اومدی؟ من این
همه نگاه
کردم ندیدمت.
_جانم اره دخترم دیدم خواستم خودم بیام .
_عاشقتممم بابایی .

_یکی اینارو جدا کنه وگرنه تا چن ثانیه بعد فیلم
تو مجازی پخش میشه .
زبونم رو برا یاسین در آوردم داشت میخندید و
منم همچنان بغل بابام بودم اصلا دلم نمیخواست
جدا بشم.
_عمه جون بیا بزار منم برادرم رو ببینم بریم خونه
حالا رفع دلتنگی میکنید ._چشم عمه جون بفرما این شما و برادرتون
راستی
بابا جون مامان کو نیستش؟!
_مامانت خونه است منتظرتونه بریم تا بیشتر از
در انتظار نمونه.
گوش یاسین رو گرفتم تو دستم آروم پیچوندم...
_خوب بگو ببینم چن دیقه پیش کی بود بلبل
زبونی میکرد مزه میریخت؟؟
_ای ای آبجی ول کن غلط کردم ای دردم گرفت.
_خوبه خوبه حالا محکم هم نگرفتماا چه شری
هستی تو ، یاسمن چی میکشه از دستت...تو راه فقط تو سر کله
هممیزدیم یاسین که در
حال سوژه گرفتن و میگفت و مخندید .
_خووب خووب دوستان به قسمت دوم
فیلمهندی فریال خوش امدید تا چن لحظه بعد

فیلم شروع میشود این لحظه هارو از دست ندید.
با چشمام براش خط و نشون کشیدم صبر کن تنها
بشیم فقط اونموقع قسمت سوم فیلم هم نشونت
میدم.
دلمنمیخواست یه لحظه هم از کنار مامان بابا جدابشم من عاشق اینجا
بودم عاشق خونمون..
اینکه کنار پدر مادرم باشم غمندارم دوریشون برام
سخت بود الان که کنارشونم میبینم چقدر دلم
براشون تنگ شده بود.
شام رو دور هم خوردیم من و بچهها شروع کردیم
به جمع کردن میز، بابا و شوهر عمه رفتند.
مامان اینا ما رو هم دک کردند خودشون بقیه کارا
رو انجام بدهند و جمع و جور کنند.
بچه ها رو بردم بالا اتاق کناری خودم رو گفتم
وسایلاشون رو بزارند.
_بچه ها جیزی لازم داشتید بگید.
_نه مرسی آبجی من که خیلی خستم میخوام
بخوابم فردا بریم دور دور نظرتو چیه خواهر
کوچیکه؟_من که پایهام مونده آبجی فریال که اوکی باشه،
در ضمن همش دو دیقه زودتر به دنیا اومدی چه
کوچیک کوچیک میکنه.

_باشه فسقلیا حالا بخوابین تا فردا باهم بریم بیرون .
وارد اتاقم شدمهیچی عوض نشده بود همه چی سر جاش بود تمیز مرتب بوی عطر همیشگیم میومد تعجب کردم از این اتاق که کسی استفاده نمیکرده! پس چرا بوی ادکلنم میومد؟!
صدای در اومد برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم مامان بود...
_هر روز میومدم اتاقت رو تمیز میکردم از ادکلنت میزدم نمیخواستم بوی تو رو از دست بده.دخترم من هر روز با بوی تو خودم رو دلتنگیم رو آروم میکردم.
خوب کردی که تعطیلات رو اومدی فکر میکردم دیگه نمیایی درسته رفتنت خوب نبود ولی از این به بعد همه چی خوب پیش میره دیگه دلخوری پیش نمیاد .
_مامان آخر اشکم رو در آوردی منم خیلی دلتنگتون بودم خیلییی فکرشمنمیتونی بکنی.
چشم دیگه دلخوری پیش نمیاد قول میدم از این به بعد روزای خوب و خوب تری داریم.
_آفرین دختر قشنگم حالا استراحت کن خستهای

فردا حرف میزنیم .
_شب بخیر مامان جون.یاسین و یاسمن یه شور و نشاطی داشتن که مثل
این میموند بچه پنج ساله هستن زلزله ها خونه رو گذاشته بودند روسرشون، صبح زود اومدند تو اتاقم بیدارم کردن چقد نق زدم که هنوز زوده و فلان ولی اینا که کلا صدای من رو نمیشنیدند فقط حرف خودشون بود.
به هر زور و سختی که بود از خواب گذشتم وارد سرویس شدم بعد از انجام کارام ساعت رو نگاه کردم دیدم ده دقیقه مونده به داوزده اووو من چقد خوابیدم پس انقدرا هم زود نبوده.
_بچه ها صبحانه خوردید؟_آره آبجی ما خوردیم تو موندی .
_باشه پس آماده بشین بریم من نمیخورم تو راه یه چیزی میگرم .
بدو بدو به طرف اتاقشون رفتند تا آماده شوند.
منم شروع کردم به آماده شدن کمی آرایش کردم لباسام رو به تن زدم از اتاقم خارج شدم به طرف پایین راهم رو گرفتم و رفتم حتما بچه ها پایین هستند سر و صداشون از اتاق نمیاد.
_مامان،عمه ما رفتیم بیرون برا نهار منتظرمون

نباشید بیرون هستیم.
منتظر جوابشون نشدم باهم از در خارج شدیم با
دیدن در روبه روی یاد هامین افتادم ما اینجا چه
لجبازیایی که نکردیم یهو غرق خاطرات شدم باتکون دادن دستم توسط
یاسمن از فکر در اومدم
وارد آسانسور شدیم وکمه مورد نظر و یاسین زد
در بسته شد.
_خووب اول دوست دارید کجا بریم؟
_بریم پارک ،شهربازی،پاساژگردی...
_بریم من ماشین برنداشتم خواستم با آژانس بریم
اینطوری بهتره.
_موافق باشین با مترو بریم مترو خیلی خوبه.
_بریم امروز من در اختیار شما هستم هر جا بگید
میریم .با حرف یاسین به طرف ایستگاه مترو حرکت
کردیم...
هر سه تامون مثل بچه ها بستنی تو دستمون
گرفته بودیم مزه مزه میکردیم خدایی بچگی چه
عالمی داره.
از خیابون رد میشدیم طرف دیگرش رو نگاه
میکردم همه اینا برام خاطره بود.
من و مهراب باهم تک تک این خیابونارو دور زدیم،

همینطوری غرق خاطرات بودم داشتیم رد
میشدیم که
دو نفر آشنا به چشمم خورد...دست تو دست هم بودند قشنگگاه کردم
شبیه
غزل بود کیسههای خرید هم دستش بود وارد
پاساژ شدند ولی پسره نیم رخش معلومبود اون
چیزی که از ذهنمیگذشت و گفتم امکان نداره و
فکرای که مثل خوره داشت به جونممیافتاد رو
دور کردم.
سریع از خیابون رد شدیم با بچه ها وارد پاساژ
شدیم همه جا رو ریز به ریز نگاه میکردم با خودم
میگفتم این امکان نداره تو حتما اشتباه دیدی
حتما کسی دیگر بود و اشتباه دیدی از فاصلهی
چند متری چی میخواستی ببینی.
_آبجی دنبال کسی میگردی؟
_اوم نه بچه ها یه لحظه فکر کردم دوستم رودیدم ولی اشتباه میکردم.
نهار چی میخورید اینجا یه فس فودی هست عالیه
حرف نداره.
_هر چی شما بگین بزنبریم دور از چشم مامان
باباها یه فس فودی بر بدن بزنیم.
_ای شیطون بریم.. اینجا طبقه بالاش شهربازی

داره خیلی خوبه، بعد نهار بریم اونجا؟
هر دو باهمگفتن بریم اول رفتیم نهار بخوریم بعد
شهر بازی بریم .
هر چقدر میخواستم به اون دونفر فکر نکنم
نمیشد تصمیم گرفتم بعد این که برگشتیم خونه
برم یه سربه غزل بزنم .ـمن دیگه نای راه رفتن ندارمخیلی خسته
شدمبیایین از اینجا ماشین بگیریم بریم خونه
حوصله مترو و راه رفتن نیست.
بچه ها هممثل من خسته شده بودند ماشین
گرفتیم به خونه بریم گوشیم زنگ خورد خودش
بود مگه میشد از دستس خلاصی پیدا کرد تماس
رو وصل کردم...
ـجانم.
ـسلام خوبی چه خبر چیکار میکنی.ـسلام ممنونم تو خوبی؟ هیچ بیرون
بودیم داریم
میریم خونه.
ـبا کی؟!
ـیاسین و یاسمن.
ـباشه برو خونه بعدا زنگ میزنم ، فعلا.
وا این اصلا معلومنبود چش شده منتظر خدا
حافظی همنشد قطع کرد خوب تو که کار نداری برا

چی زنگ میزنی!
ساعت حدود هفت و نیم هشت بود رسیدیم خونه
دیگه وقت نشد برم غزل رو ببینم موند برا فردا
خیلی خسته بودیم هر کدوم یه طرف مبل لش
کرده بودیم مامان با شربت های خوشمزه اش واردشد...
_واجب بود همین امروز بیرون برید؟!
نگاه به سر و وضعشون انگار از جنگ اومدند
پاشید شربت بخورید حالتون جا بیاد بعد برید
حمومخستگیتون در بیاد.
_اخ اخ ای گفتی مامان میبینی این دو تا خل و
چل رو همش تقصیر ایناست نمیدونی من رو تا
کجا ها کشوندند..
_اره تو که راست میگی... من میشناسمتون همتون
مثل هم هستید یکی یکی بندازید گردناونیکی.
_بوی سوختگی میاد.همگی به طرف یاسین نگاه کردیم نگو اقا
منظورش به من بود پقی زد رو خنده و گفتش:
_آتش نشاتی خبر کنیم؟
_فقط دستم بهت برسه ببین چیکارت میکنم.
در رو بستم خواستم لباسام رو در بیارم،
تیشرتم رو انداختم گوشهای دستم رو رسوندم به
قفل سوتینم داشتم کلنجار میرفتم بازش کنم

صدای زنگگوشیم نذاشت.
صدا از اتاق میومد دیدم بیخیال نمیشه از بازکردن سوتین منصرف شدم اول خواستم جواب
گوشی رو بدم..
تا چشمم به صفحه موبایلم افتاد چشمام چهارتا شد الان تو این اوضاع من چطور جواب بدم اونم تصویری!
چند باری قبلش زنگ زده بی پاسخ مونده بود ناچار تماس رو وصل کردم ولی گوشی رو طوری گرفتم که دیدی به پایین تر نداشته باشه به طور مشکوکی نگاهم میکرد..
_چیه چی شده جن دیدی؟!
_نه جن ندیدم ولی تو یه طوری هستی برا چی دوربین رو اینطوری گرفتی فقط کلهات معلومه این چه وضعه درست بگیر._لختم! برا همون اینطوری گرفتم.
_اهان درسته نه اینکه تا حالا جاهای ممنوعه ات رو ندیدم الان داری سینههات رو میپوشنی!؟
_هامین لطفا گیر نده میخواستم برم حموم به خاطر زنگت اوموم جواب تا منصرف نشدم از کارم ادامه نده .
_خیلی خوب دوربین رو خوب بگیر ببینمت بعد، یا

نه اصلا گوشی رو ببر حموم بزار یه جایی بعد
حموم کن منم ببینمت .
_نههههه دیگه چیی؟_جیغ نکش دختر الان مادرت اینا میان میگن
چخبره حرف گوش کن باش.
_هامین میخوام قطع کنم کاری نداری؟
_برو حیف دورم وگرنه حالیت میکردم این ادا
اطفار یعنی چی!
_خداحافظ چشم رنگی.
_به امید دیدار خوشگل سک*سی.

بدنم داغ کرده بود حرفای هامین جوری داغم کرده
بود دلم سک*س میخواست خیس شدن شور*تم
رو احساس میکردم بین پاهام نبض میزد بدجوریزده بود به سرم.
وارد حموم شدم در رو قفل کردم آب رو باز کردم
ولرمش کردم داخل وان نشستم چشمام رو بستم
دستم رو گذاشتم وسط تپلم خیلی داغ بود آروم
آروم انگشتم رو تکون دادم غرق لذت بودم لذتی
که وصف نشدنی بود همونطوری ادامه میدادم و اه
ریزی میکشیدم....
سرعت انگشتم رو بیشتر کردم چوچو*لم رو
میمالیدم با دو تا انگشتام بالا پایین کردم نزدیک به

ارض*ا شدنم بود کم کم پاهام شل شد و آبم بین
پاهام رون شد.کم پیش میومد با خودم ور برم ولی لذتی داشت
با هیچی نمیشد مقایسه کرد.
مشغول شستن بدنم شدم و حموم کرد بعد شستن
خودم از حموم خارج شدم حوله تن پوشم رو
پوشیدم خسته بودم نای ایستادن نداشتم از یه
طرفی گرسنم بود ولی حال لباس پوشیدن هم
نداشتم همونطوری رو تخت ولو شدم چشمام رو
بستم.

تو مسیر راه خونه غزل اینا بودم بهش نگفته بودم
که اومدم هیچ کدوم خبر نداشتند میخواستم
سوپرایزش کنم.
هامین پروازش ۲شب بود، من از فردا زیاد
نمیتونستم برم بیرونم میرفتم هم باید زیر نظرهامین خان میبودم همین
الان دم به دقیقه زنگ
میزنه و آمار میگیره.
دلم برا بچه های دانشگاه برا دوستام غزل و از همه
مهم تر مهراب که حضورش خیلی کمرنگ شده دلم
براشون تنگ شده.
امروز میخواستم اول غزل رو ببینم بعد عصر برم

به دیدن مهراب، غزل شکلات کاکوئی خیلی دوست
داشت از همونایی که عاشقشون بود گرفته بودم.
ماشین درست جلوی در خونشون ایستاد کرایه رو
حساب کردم پیاده شدم زنگ درشون رو زدم یه
خانم جواب داد کیه به احتمال زیاد مادرش بود
گفتم دوست غزل هستم و در با تیکی باز شد اصلا
نپرسید کدوم دوستش هستی یا کی هستی!!خونشون شیک بود از
حیاطشون رد شدم ،پله ها
رو یکی یکی بالا رفتم منظره حیاطشون اینقدر
زیبا بود که دلممیخواست ساعت ها بنشینم تو
حیاط و با خودم خلوت کنم .
وارد خونه شدم یه خانم میانسالی جلو اومد و
خوش آمد گویی کرد گفتش که خانم طبقه بالا
هستن بفرمایید..
با هر قدمی که برمیداشتم احساس خفگی میکردم
انگاری که یکی دستش رو گذاشته رو گلوم داره
فشار میده!
خودمم نمیدونستم یهویی این وضع حالم چی بود
دیگه من به این حال افتادم، چند تا نفس عمیق
کشیدم تا خودم رو به اتاق غزل رسوندم...چند تقه به در اتاقش زدم..
_بیا تو رعنا خانم.

در رو باز کردم پشتش به من بود مادرش داشت
موهاش رو میبافت.
_بی معرفت دلت برام تنگ نشده؟!
یهویی از جاش پرید نزدیک بود از رو تخت بیفته
زمین که مادرش یکم با صدای بلند گفت:
_غزلل چیکار میکنی حواست هست تو باید بیشترمواظب خودت باشی
اگه میفتادی یه چیزیت
میشد یا خدای نکرده...
_ماماااان کافیه من خوبم!
غزل نزاشت مادرش ادامه حرفش رو بگه
حرفاشون یکم پیچیده بود مگه غزل مشکل
خاصی پیدا کرده که باید بیشتر مواظب خودش
باشه؟؟
_فریاال!
تو کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟
_میخوای برگردم عزیزم؟!
_بیا اینجا ببینم دیونه دلم برات تنگ شده بودنمیدونستممیایی یهو شوکه
شدم عزیزم خیلی
خوش اومدی خوشحال شدم از دیدنت.
_ممنونم عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود
خواستم سوپرایزت کنم نگفتم.

وای غزل کلی حرف دارم باهات بزنم ساعت ها بشینیم و حرف بزنیم.
_بیا بریم پایین عزیزم اتاقم بهم ریخته است .
_نه بابا نمیخواد همین جا بهتره بیا بشین ببینم .
_فریال جون خیلی خوش اومدی عزیزم الان به مریم خانم میگم بیاد پذیرایی کنه.
غزل من میرم پایین کاری داشتی بگو .تشکری از مامان غزل کردم و از اتاق خارج شد به
غزل که نگاه میکردم تغییر کرده بود احساس میکردم تپل شده قیافش کلا تغییر کرده بود همینطوری با دقت نگاهش میکردم...
_چیه دختر به چی زوم کردی؟ با چشات قورتم دادی.
_دارم به تو نگاه میکنم غزل تغییر کردی کلا قیافهات اندامت تپل شدی خوشگل تر شدی .
_نه عزیزم همونم خیلی وقته ندیدی اونطور به نظر میرسم بی خیال از خودت بگو.
_اره حتما به نظر من اینطور میاد چی بگم عزیزم مشغول درس و کار و دانشگاهم._جووون موفق باشی.
_مرسی خوشگل.
_واییی همون شکلاتایی که دوست دارم رو

خریدی خیلی ممنونم چرا زحمت کشیدی.
_قابلتو نداره چه زحمتی عزیزم بازش کن با چای
مریم خانم میچسبه.
:
_غزل دستت رو بده ببینم!
دختر تو کی انگشتر کردی تو دستت بی معرفت
چرا بهم نگفتی، تعریف کن ببینم کیه چیکاره استمن میشناسمش یا نه؟
بدوو مردم از کنجکاوی.
_چی بگم عزیزم هنوز چیزی معلومنیس فقط یه
نشون انداختن تا ببینیمچی میشه چیزمهمی
نیست.
_همین فقط همین؟! دستت دردنکنه دارمناراحت
میشما.
_فریال به موقعش میگم بهت باشه عزیزمالان
ازمنپرس ولی قول میدمهمه چی رو برات تعریف
میکنم.
_احساس میکنم چیزی شده و تو نمیخوای من
بدونم خیالت راحت بگو هر چی که هست.
ببین خوشحالی تو خوشحالی منم هست باشه؟ تو
جای خواهر نداشتمی مثل خواهر خودم میمونیپس راحت باش باهام.
_فریال خیلی مهربونی!

با اومدن رعنا خانم حرفامون نصفه موند شیرینی و چای آورده بود، همشون رو میز کنار تخت چید و خواست شکلات رو باز کنه که غزل یهو گفت نه ولی دیر شده بود متعجب داشتم نگاهش میکردم که با من من گفت:

_دورتر بزار من چشمم نیفته! جدیدا به کاکوئی حساس شدم تا میبینم حالت تهوع بهم دست میده.

معذرت میخوام غزل دوست نداشتم اینطوری بشه دست خودم نیست جدیدا اینطوری شدم.

_اشکالی نداره نه بابا این چه حرفیه.

فکر کنم منبد موقع مزاحم شدم بهتره برم بعدامیام خوش حال شدم از دیدنت.

_فریاال کجا ناراحت شدی ببین من که گفتم.. ازم دلگیر نشو.

_نه غزل من میرم فعلا عزیزم.

از پله ها داشتم پایین میرفتم که مادرش غزل رو صدا میکرد..

_تو اتاقش هست من دارم میرم با اجازهتون.

_چه زود دخترم میموندی حالا.

_ممنون._غزل وقت دکتر داره مهراب زنگ زد که آماده بشه

داره میاد دنبالش بروند دکتر، قراره آخر هفته
عروسی بگیرند ببینم دختر کله شق من کی آدم
میشه!
فقط یه اسم تو گوشام اکو میشد مهراب!
نمیخواستم به اون چیزی که از ذهنممیگذشت فکر
کنم کیفم از دستم افتاد زمین خم شدم بردارم که
دستای مادرش رو شونه هام نشست ...
_خوبی دخترم چرا رنگت پرید!
چیزی شد؟ رعنا خانم یه لیوان آب قند بیار.حالم خوب نبود نمیتونستم
نفس بکشم باید هر
چه زودتر از اونجا دور میشدم، فکرای که تو سرم
بود رو میگفتم دروغ هست و امکان نداره نمیتونه
اینطوری اینقد پست باشه.
لیوان آب قند رو به لبام نزدیک کردن به زور دو
قلوپ خوردم با دستم هل دادمش کنار پا تند کردم
به طرف حیاط فقط دلم میخواست هر چه سریع
تر از اونجا دور بشم...
از در خارج شدم بیرون خلوت بود کسی نبودکه
ببینه حالم چقد داغونه.
پیاده به راه افتادم...
من چه فکرا که با خودم نکردم حالا چی شد!!

یه حسی درونم میگفت وایسا همین جا منتظرباش تا با چشمای خودم ببینم از کجا معلوم مهراب
یکی دیگه نباشه و من دارم اشتباه میکنم این همه اسم که مثل هم هستن.
همینطوری برای خودم دلداری میدادم چند قدم دورتر شدم و پشت درختی یکم با خونشون فاصله داشت پناه گرفتم.
اونطور که مامان غزل گفت تا کمی بعد میاد.
گوشیم مدام در حال زنگ زدن بود صفحه رو که نگا کردم خودش بود هامین!
فعلا وقت درستی برا جواب دادن نبود وگرنه هر چی بود رو سر این خالی میکردم. دستم رو بردم حالت بی صدا کردن رو لمس کردم اینطوری بهتره.
نیم ساعتی بود که منتظر بودم شده بود تا شب اینجا منتظر میموندم تا مطمئن بشم که مناشتباه کردم.
ماشینی داشت نزدیک میشد خودم رو پشت درخت قایمکردمتا کسی نبینتم، هر لحظه که ماشین نزدیکتر میشد ضربان قلب منم بالا میرفت...
باورم نمیشد خودش بود شکستن قلبم رو با تمام وجودم احساس کردم کاش خواب بود واقعیت

نداشت کاش نمیاومدم چرا باید بهترین دوستم
که مثل خواهرم میموند و بره با کسی که من
عاشقشم رو هم بریزه!
درونم آتیشی به پا بود که خاموش کردنش بهمین راحتیا نبود .
غزل که بیرون اومد خواست سوار ماشین بشه از
پشت درخت بیرون اومدم با سرعت خودم رو
بهشون رسوندم..
_فکر میکردم دوستمی خواهرمی من چیا که بهت
نگفته بودم ولی تو چیکار کردی! الان خوشبختی؟
من اون بالا ازت پرسیدم گفتی به وقتش، حتما
وقتش بعد به دنیا اومدن بچتون بوده؟!
و تو توف به غیرتت این بود دوست داشتنت بری
با دوستم رو هم بریزی این بود؟؟
حرفات یادت رفته نه؟ من فقط چند ماه نبودم تو
منتظر همین بودی خوب همون رو از اول
میگفتی...
من به خاطر تو تو روی کل خانوادهام ایستادم
پشتت رو گرفتم.. این بود مرامت؟؟
متاسفم برا هر دو تاتون هرزههای پست حالم از هردوتاتون بهم میخوره
لیاقت ندارید همون لیاقتتون
پس مونده های یکی دیگه است.

_فریال صبر کن.
ایستادم ولی برنگشتم دل تنگ صداش، خودش
بودم منتظر شدم ببینم چطوری میخواد ماسمالی
کنه.
_مهراب دیر شد سوار شو بریم.
_ساکت شو غزل به جهنم که دیر هر چی میکشم
از کارای تو هست خفه شو.
_فریال خواهش میکنم به حرفام گوش بده، من
مقصر این قضیه نیستم تو خودتم مقصریگذاشتی رفتی با رفتنت داغون
شدم این قضیه...
_نمیخوام چیزی بشنوم برید الان وقت دکترتون
دیر میشه بلاخره برا چکاب بچتون میرید!
تیر آخر رو زدم و منتظر بقیهی حرفاشون نشدم به
راه افتادم راه میرفتم و به گذشته فکر میکردم
همشون رویا بودن و خیال بودند
اشکام یکی پس از دیگری رو صورتم فرود میومدن
مردم با ترحم نگاهم میکردن..
بایدم با ترحمنگاه کنن من باختم همه چی رو
باختم زندگیم، عشقم، رویاهام، خاطراتم.. روزایکه گذروندم همه رو باختم
.
تو چیکار کردی با من چرا؟ مگه من چیکارتون

کرده بودم این کار رو کردید..
تا مسیر خونه همینطور راه رفتم و زار زدم دلم پر بود.
همه جای این شهر با مهراب خاطره داشتم هر جا رو نگاه میکردم گردش های دوتایمون جلو چشمم بود حال من چه کنم با این غم کاش نمیفهمیدم کاش دروغ بود کاش نمیومدم و هزار تا کاش های دیگر...
سر گیجه گرفته بودم فکر کنم فشارم افتاده بود از ظهر تا الان چیزی نخورده بودم برامم مهم نبود دیگه همه چی برای من تموم شد زندگی معنایی نداره .هوا تاریک شده بود گوشیم رو در آوردم ساعت رو نگاه کنم با دیدن تماس های بی پاسخ فاتخهام رو خوندم مامان، عمه ، یاسین، هامین ، و اما خودش مهراب با چه رویی زنگ زده بود!
همشون هزار بار زنگ زده بودن و بیشترینش هامین بود زنگ پشت زنگ پیامک ها پشت سر هم میاومد حوصله چک کردنشون رو نداشتم
خواستم گوشی رو بزارم تو کیفم دورباره صفحه گوشی روشن شد تماس رو وصل کردم...
_کجایی؟؟

_مگه مهمه کجا باشم من برا کی مهم بودم که تو
باشی دومی؟!
_فریال مثل آدم بگو کجایی من تو خیابونم ادرسبده بیام پیشت.
_تو کی اومدی مگه پروازت شب نبود؟ همتون
دروغگو هستید توهم مثل اون نمیخوام نیا
نمیخوام هیچ کدومتون روببینم ازم دور باشید
بزارید به حال خودم باشم .
_برا من قصه نباف گفتم یک کلمه کجایی؟
_تو راه خونه ام دست از سرم بردار نزدیکم .
_وایسا سر خیابونم دو دیقه ای میرسم حرف
نباشه وایسا همون جا.گوشی رو قطع کردم انداختم تو کیفم دیگه برام
هیچی مهم نبود مهرابی نبود که هامین بخواد
تهدید کنه به راهم ادامه دادم حواسم سرجاش
نبود داشتم از خیابون رد میشدم صدای بوق
ماشین من رو هوشیار تر کرد خودم رو عقب
کشیدم ماشین رو مورد عنایت قرار دادم.. مرتیکه
نفهم راهت رو بکش از اونور برو خوب کوری مگه.
_کم غر بزن بیا اینجا مگه من نگفتم وایسا باز تو
پات رسید تهران سر خود شدی من بهت چی گفته
بودم چرا حرف گوش نمیدی این چه حال و روزی
که تو داری یه نگا به خودت کردی هر کی ببینتت

ازت میترسه قیافتو ببین چشات کاسه خون
آرایش پخش شده بیا اینجا اب بریزم دست و
صورتت رو آب بزن .
_نمیخوام ولم کن ولم کن کنننن.کلمه اخرم رو با داد گفتم چند نفر
برگشتند به
طرف ما داشتن نگاه میکردن هامین از اعصبانیت
قرمز شده بود ولی نمیتونست چیزی بگه چون من
زده بودم به سیم آخر.
_خفه میشی جیکت در نمیاد وگرنه همین جا
چالت میکنم از کسی هم ترسی ندارم و باعث و
بانی این حالتم هر کی باشه روزگارش رو سیاه
میکنم جیکت در نیاد را بیفت دختره خود سر.
شبی که برام مثل کابوس گذشت و صبح شد ولی
برا من صبح نبود من نمیتونستم این غم و شکست
رو تحمل کنم همش تو ذهنم چرا بود و چرا؟شب بعد اینکه سوار ماشین
هامین شدم من رو
رسوند خونه هر کاری کرد حرف نزدم ، خونه چقد
سر زنش شدم باعث نگرانیشون شده بودم فقط با
یه معذرت خواهی گفتم و رفتم به اتاقم دیگه
حتی نمیتونستم وانمود کنم که خوبم تموم شد
روزای خوبمون تلخه ولی یادمون میمونه...

و منی که اگه اسمم فریال هست نمیزارم این کارشون بی جواب بمونه فریال نیستم تلافیش رو نکنم کاری میکنم هر دوتاشون از کارشون پشیمون بشن و تو این راه به هامین نیاز داشتم نباید بویی از نقشم میبرد من هیچ وقت باخت رو قبول نمیکنم.
باید بفهمم عروسیشون کی هست بعد برنامه ریزی کنم.دلم خون بود کاری کردن از عشق متنفر بشم.
دست از فکر کردن برداشتم و بلند شدم یه آبی به دست و صورتم بزنم برم پایین ، از قیافه داغونم قشنگ معلوم بود که روبه راه نیستم هر چقدر هم من خودم رو خوش حال نشون میدادم بازم نمیشد ناراحتی و غم رو از چهرم پنهون کرد.
هنوز روزم شروع نشده آقا هامین شروع کرد پیامک فرستاده بود...
_یکم بعد اوکی کن بیا بیرون کارت دارم نمیام و نمیتونم و.... هم بهونه نیار به خاطر اخلاق دیروزت هم باید جواب بدی نیایی هم برا من کاری نداره خودم میام میدونی که میام فهمیدی؟؟_خبر میدم.
گوشی رو رو میزنزاشته زنگش شروع شد چشم بسته داشتم فوش میدادم یه نفس عمیق کشیدم

چشمم رو باز کردم تا خواستم جواب بدم چشمم
به اسم مخاطب افتاد..
مهرابم! هه مهرابم تو دیگه برا من نیستی برو با
همون غزل جونت خوش باش همون لحظه رد
تماس رو زدم شماره رو تو لیست سیاه گذاشتم.
رفتم از همه جا بلاکش کردم اینستاش رو محدود
کردم داشتم پست هاش رو نگاه میکردم چشمم به
استوریش افتاد نوشته بود من نخواستم اینجوری
بشه من نخواستم .هه واقعا که چه رویی داره پس عمه من اومده
بچه کاشته تو شکم دختره تو نخواستی پس کی
خواسته احمق .
گوشی رو پرت کردم جلوی آیینه شروع کردم به
آرایش کردن از امروز فریال دیگهای میشدم
جواب اذیت هایی که کردنم رو پس میگیرند.
حسابی به خودم رسیدم رفتم پایین همه به طور
عجیبی نگاهم میکردند پرسیدم...
_چیزی شده چیز عجیبی دیدید؟؟_نه آبجی چیزی نیس فقط شما عروسی
یا
جشنی..خلاصه جایی تشریف میبردید؟!
_چطور؟!
_دخترم سوال رو با سوال جواب نمیدند، حالا

دلیل این بزک دوزک کردنتم بگو که چیزی هست؟
قراره جایی بری؟ قبلش خبر داشته باشیم!مثل
دیروز نشه که رفتی و شب اومدی با اون قیافه
هنوز نگفتی دیشب چی شده بود و کجا بودی؟؟
_ای بابا مامان ول کنید توروخدا خوب یه چی بود
گذشت رفت منخودمم یادم رفته حالا هم یه ذره
آرایش کردم اونم بزنید تو ذوقم اصلا بهتر منتو
اتاقم باشم.
میبینی عمه جون چطور تحریمم میکنن._بیا اینجا ببینم عمه به قربونت بیا
بشین پیش
خودم دختر قشنگم.
_قربون عمهی خودم برم که فقط تو من رو درک
میکنی.
_واه واه چه ادا اطفارا دخترم دخترای قدیم الان
همشون از دم لوس و ننر هستند.
_هییی بچه میامحسابتو میرسماا صبونتو بخور.
زنعموم شام دعوتمون کرده بود خونشون مامان
اینا حاظر شدن بروند من نرفتم میدونستم هامینامروز نبینتم هر جا باشم
میاد.
برا همون گفتم که شما برید من یکم بعد میام سر
درد رو بهونه کردم بگذرد که چقدر اسرار کردند

یاسین و یاسمن بمونند با من بیان قبول نکردم.
چن تا شکلات کاکوئی برداشتم برم اتاقم یکی از
شکلات ها رو باز کردم گذاشتم دهنم چشمان رو
بستم غرق شیرینی شکلات شدم..
مامانم اینا نرفته زنگ رو زدن فکر کردم چیزی جا
گذاشتن با باز کردن در تعجب کردم اومد تو در رو
بست.
_از کجا فهمیدی تنهام نکنه کشیک میدی؟سری تکون داد و خیره به چهره
ام لب زد
_آره ولی دیر کردی نگران شدم که چیزی شده
باشه اومدم ببینم چیزی شده یا نه
لبامو روهم فشردم..
_آهان نه گوشیم بالا بود میرفتم بردارم زنگ بزنم.
بی توجه به حرفم انگشت شصتشو بالا آورد و کنار
لبم گذاشت
_لبات شکلاتی شده!
چشامو ریز کردم خواستم دستمو بالا بیارم که
مانع کارم شد و خم شد رو صورتم نفسش رو تو
صورتم ول کرد که از حرارتش خمار شدم آرولبمو میون لبای داغش برد و
مکی زد
همراهیش کردم انقد که یه بوسه ساده تبدیل به یه

لب گیری وقت گیر شد...
با کم آوردن نفسش ازم جدا شد و نگام کرد.
_حالا تمیز شد.
مات و مبهوت نگاهش میکردم حرفی نداشتم بزنم
نگاهم قفل چشمای خوش رنگش بود از اولم با
چشماش جادو میکرد.
دستم رو گرفت تکونم داد..
_هییی دختر کجا غرق شدی نفس بکش ببینممردی یا زندهایی هنو
کاریت نکردم یه بوس ساده
بود اصل کاری هارو برا یه وقت مناسب نگه داشتم
اگه با یه بوسه به این وضع بیفتی با اون یکیا چه
میکنی!
_بیشوور خجالت بکش هی به روم نیار من خوبم
بیا ببینم چیکارم داشتی من زیاد وقت ندارم.
_خوب خودت تعریف کن چه گندی زدی چیکار
کردی؟ قبل اینکه من بپرسم.
_اووم هیچی نشده کاری هم نکردم دیروز هم
گذشت خوبه خوبم .
_پس میخوای خودمتعریف کنم میدونی که من
تلافی میکنم!
نمیخوام حاشیه سازی کنم ولی این رو بدون منتلافیش رو سر اون اون

دوتا در میارم فکرشون رو
نکن از اول هم برات مناسب نبود دلم نمیخواد
ناراحت ببینمت، از این به بعد هم هر جا دیدیشون
انگار نه انگار دیدیشون خوشم نمیاد اسمش رو
بیارم ولی فکر کنمهرابی از اول وجود نداشت.
نفهمیدم کی اشکام سرازیر شده و صورتمرو خیس
کرده هامین دستش رو اورد جلو اشکام رو پاک
کرد..
_دفعه بعد تذکر نمیدم!
پاشو آماده شو ببرمت خونه زنعموت اینا .
_بابت همه چی ممنونم درسته شروع خوبی باهم
نداشتیم ولی... مرسی که هستی کنارم.
:وارد جمع شدم با خوش رویی به همه سلام دادم و
احوال پرسی کردم عجیب حالم بهتر شده بود
هامین بهم دلگرمی میداد.
بعضی وقتا با خودم میگم چه خوب شد که با
هامین آشنا شدم.
پیش امیر و نازنین نشستم حرف از عروسیشون
بود نازنین که سرش پایین بود ولی امیر با نگاهی
که توش یه دنیا حرف بود نگاهم میکرد.
دلم نمیخواست فکرش درگیر من باشه حتی به

چیز کوچکی در مورد من فکر کنه با خنده رو به
جمع پرسیدم..
_خووب بسلامتی عروسی کی هست؟_قرار شد قبل عید عروسی بگیرن
عید رو ماه
عسل باشند، فردا امیر و نازنین میروند کارت های
عروسی رو پخش کنند ۶روز دیگه عروسیشونه.
_مبارک باشه زن عموجان خوشبخت بشن.
عروس خانم به شما هم تبریک میگم کاری داشتید
منم هستم خوشحال میشم همراهیتون کنم.
_ممنون فریال جان چشم حتما.
اگه مراسم خواستگاری من و مهراب هم خوب
پیش میفت الان در مورد عروسی ماهم حرف
میزدند...
فکرایی که گاهی به سراغم میومد بهمم میریخت
بلند شدم تا کمی فکرم آزاد باشه به بهانه کمک
پیش زنعموم رفتم.خریدام رو که تکمیل کردم به راه افتادم گوشیم رو
در آوردم به مامان زنگ بزنم ببینم چیزی لازم
هست بگیرم یا برگردم خونه ، همینطوری گوشی
تو گوشم داشتم از خیابون رد میشدم ماشینی
جلوی پام ترمز کرد.
ترسیده یک قدم عقب رفتم گوشیم رو تو کیفم

انداختم سرم رو که بلند کردم با خود نامردش
روبه رو شدم خواستم راهم رو کج کنم برم از
ماشین پیاده شد به طرفم اومد...
_باید حرف بزنیم!
_ما هیچ حرفی نداریم لطفا مزاحم نشو برو پیکارت.
_که اینطور الان مزاحم شدم؟! با زبون خوش گفتم
باید حرف بزنیم حالا خود دانی یا با زور یا
خواست خودت!
_مگه شهر هرته که میخوای به زور باهام حرف
بزنی برو کنار وگرنه جیغ میزنم.
مهراب قدم به قدم نزدیکم میشد جیغ بزنم نزنم
براش اهمیتی نداشت دستاش تو جیبش بود،
خواستم فرار کنم دستم رو گرفت به طرف خودش
کشید...
_وقتی میگم حرف بزنیم باید حرف بزنیم باید
گوش کنی به حرفام حالا زود باش سوار شو.در ماشین رو باز کرد منتظرم
شد تا سوار شم ولی
من اصلا از جای که ایستاده بودم تکون نخوردم تا
اینکه خودش بازوم رو گرفت تو دستش محمکم
فشار داد هلم داد داخل ماشین.
_مثل اینکه کر شدی گوشات نمیشنوه.

_تو به چه حقی من رو وادار میکنی به زور سوار ماشینت بشم من نمیخوام با تو جایی بیام نمیخوام ببینمت نمیخوام صداتو بشنوم میفهمی یا نه؟؟

_نه نمیفهمم باید گوش بدی چون من هم دارممیسوزم فکر نکن با خواست خودم دارم باغزل ازدواج میکنم هیچی به خواست من نیست!

_خفه شووو اسمشم نیار به من ربطی نداره حالا هم نمیخوام چرت و پرت هاتون رو بشنوم.

خواستم در ماشین رو باز کنم که زودتر از من فهمید و قفل رو زد برگشتم با اخم نگاهش میکردمخم به ابروش نیاورد و ماشین رو روشن کرد به راه افتاد..

_هیی با توام میگم نگه دار پیاده میشم.

_منم گفتمتا حرفام رو نشنوی پیاده نمیشی.

_بشنوم یا نشنوم چه فرقی به حالمون میکنه؟_اون موقع یه چیزایی عوض میشه!

دستم رو بردم داخل کیفم به مهراب نگاه کردم حواسش نبود گوشیم رو در آوردم شماره هامین رو گرفتم منتظر شدم جواب بده تا بیاد کمکم کنه.

_حداقل بگو کجا میری؟

_خونهی من.
_هر حرفی داری همین جا بگو من جای با تو نمیام
نگه دار حرفاتو بزن من کار دارم._چی شده ً قبلا اینطوری نبودی بال بال میزدی
باهام تنها باشی الان از تنها شدن با من میترسی ؟
_حرف دهنتو بفهم خوبه حالا اسمش روش هست گذشته، تو گذشته من احمق بودم که طرفم رو نشناختم.
نشناخته وارد زندگیم کردم نشناخته دل دادم بهش نشناخته به خاطرش باهمه در افتادم.
ولی میدونی چیه تجربه چیز قشنگیه باعث شد چشمم باز بشه باعث شد از این به بعد کسی که قرار شریک زندگیم بشه رو خوب تر بشناسم نه این که به هر کثافتی که از راه رسید دل ببندم.
_الان بهت کثافت رو نشون میدم این رو زدم یادت باشه من همونیم که تا دیروز جون میدادی گفتم هیچی دست من نبود.یه روز بچه ها مهمونی گرفتن همه رو دعوت کردند به اسرار بچه ها رفتم جمعشون مختلط بود جای خالیت بیشتر تو ذوقم میزد چشم به شیشه های مشروب خورد...
_برداشتم بدون وقفه شیشه رو سر کشیدم اولش

سوزش داشت رفته رفته چیزی نفهمیدم شیشهها
رو پشت سر هم خالی میکردم نفهمیدم شیشه
سومی بود یا چهارمی که خالی شده بود کسی
کنارم نشست.
نگاهش صداش نوازشش عین خودت بود حتی
موقعی که گفتم فریال اومدی میدونی چقددلتنگت بودم برگشت گفت اره
فقط به خاطر تو
برگشتم از این به بعد همه چی عوض میشه.
من خر نفمیدم مست بودم حتی چشمامم نمیدید تا
اینکه صب دیدم...
_کافیه نمیخوام بشنوم میخوای طریق
خوابیدنتونم بگی خجالت بکش.
_ساکت شو گوش کن.
تا اینکه صبح دیدم غزل کنارم هست صبحانه
آماده کرده بود لباس پوشیده بود من شک کردم
ولی میگفتم امکان نداره اما شانس با من یار نبود
غزل تیر رو زده بود ماهی رو شکار کرده بود.
من اون روز دعوا کردم یادت باشه باهم حرف
میزدیم همون روز دعوا کرده بودم تهدیدش کردم
میکشمش تقریبا دوماه آفتابی نشد و من هم فکرکردم این ادم شده ولی
نگو خانم نقشه ها داره

اومد گفت حامله است..
_دوباره دعوامون شروع شد زدمش بردمش پیش دکتر تا سقط کنه گفتم هرکاری بگی میکنم تو فقط از بین ببرش من نمیخواستم این وضعمون بشه ولی غزل نابودمون کرد.
موقع سنوگرافی دکتر گفت بچه از وقت سقط گذشته قلبش تشکیل شده بازم میشه سقط کرد ولی خطر داره..
غزل زیر بار نرفت گفت نمیندازمش به دنیا میارمش چه بخوای چه نخوای حالا خود دانی.من همون جا گذاشتمش تو مطب ولش کردم تا
اینکه رفته بود با پدرم اینا حرف زده بود حال بابام بد شد کارش به بیمارستان کشید مادرم قسمم داد مجبورم کردن کاری که نمیخوام رو بکنم..
من الانم نمیخوامش همه چی به اجباره من اینارو نگفتم که تو بیایی ببخشی بهت حق میدم نامردی کردم کاری کردم گذشت نداره ولی اگه دوسم داری بزار درستش کنم تنهام نزار.
گوشیم رو نگاه کردم دیدم همه حرفای که مهراب زده رو هامین گوش کرده ماشین رو جلوی خونش

نگه داشت با رسیدن هامین یکی شد از زنگ زدنم
پشیمون شدم ولی کار از کار گذشته بود...خشم از صورتش میبارید فاتحه
خودم رو خوندم
دلم نمیخواست پیاد بشم مهراب نگاهی بهم
انداخت و با اخم گفت:
_این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟؟ تو بهش خبر
دادی؟
تا بخوام مهلت جواب دادن پیدا کنم هامین در
طرف من رو باز کرد از بازوم گرفت چنان کشید
بیرون تعادلم رو از دست دادم و تلو تلو خوران به
طرفش پرت شدم چون بازوم اسیر دستش بود از
افتادنم جلو گیری کرد.
تا خواستماعتراض کنم یه طرف صورتم سوخت
میخواستم دستم رو بزارم رو جای که سیلی زده
بود اون یکی طرف صورتم سوخت پشت سرهمچن باری زد جوری که
صورتم بی حس شد لب
و دهنم پر خون شد از وحشت داشتم میلرزیدم
میترسیدم بلایی به سرم بیاره.
_گمشو تو ماشین جیکت در نمیاد صداتو در
نمیاری خفه خون میگیری.
با دو خودم رو به ماشینش رسوندم خودم رو پرت

کردم رو صندلی فشارم افتاده بود انگاری تو برف
موندم یخ کردم طوری که دندونام بهم
میخوردسرم رو برگردوندم چشم به مهراب و
هامین افتاد همون لحظه تو سیاهی فرو رفتم...
هامین_مرتیکه تو اون سری آدمنشدی افتادی دنبال
فریال مگه من به تو هشدار ندادم؟ همین جا کارت
رو تموم کنم؟
_تو کدومخری هستی؟ از کدومطویله پاشدی
اومدی که وکیل وصی فریال شدی!؟ اصلا به چه
حقی به اسم صداش میکنی؟؟
_نشونت میدم کی هستم...
مشتام یکی یکی پشت سر هم تو سر و صورتش
فرود میومد به خودم که اومدم دیدم بیهوش
افتاده خسته خودم رو کنار کشیدم نفسی گرفتم
بلند شدم.
مهراب رد همونزور جلو ماشینش رها کردم بهطرف ماشین خودم رفتم
سوار شدم فریال رو
بیهوش دیدم فوری به طرف بیمارستان روندم...
جلوی اورژانس نگه داشتم منتظر بلانکارد نشدم
فریال رو بغل کرده به طرف پذیرش دویدم
پرستارا ریختن رو سرش من رو بیرون کردن

منتظر شدم...
از کارم پشیمون نبودم بلکه بدتر حرصی بودم من
به فریال هشدار داده بودم نباید میرفت چه با زور
چه با میل خودش از حرص و اعصبانیت
نمیدونستم چیکار کنم دلم میخواست مرتیکه
عوضی رو نیست و نابود کنم.پرستاری از داخل اتاق بیرون اومد...
_همراه خانمی که الان آوردن شمایید؟
_بله خودمم چیزی شده حالش خوبه؟
_خوب که نمیشه گفت ولی باید حواستون باشه
بدنش خیلی ضعیف هست فشارشون همافتاده بود
حالش نرمال نیست دکتر قرص های تقویتی
نوشته حتما به موقع بخوره حواستتون بهش
باشه.
_حتما ممنون خانم پرستار.
بهش سرم وصل کرده بودن هنوز کامل بیدار نشده
بود در حالت خواب و بیداری بود داشت هذیونمیگفت ترسیده بود لباش
خشک خشک شده بود.
دستمال کاغذی رو برداشتم و خیسش کردم رو
لباش کشیدم..
_خوشگل خانم بیدار شو چیزی نیست
فریال قشنگ من بیدار شو..

دستش تو دستم بود کم کم انگشتام رو فشار
میداد میخواست بیدار بشه نگاهم بهش بود به
محض باز کردن چشماش چشمش بهم افتاد اشک
تو چشماش حلقه زد..فریال
_بگو که نکشتیش بگو که کاری باهاش نکردی بخدا
فقط حرف زد باورم کن هامین من به تو قول دادم
کاری نکنم اگه میخواستم کاری کنم بهت زنگ
نمیزدم باورم کن لطفا.
_باشه فریال خودت رو اذیت نکن چیزی نشده
حلش میکنیم فعلا آروم باش ببین دکتر گفته بدنت
خیلی ضعیفه و فشادت هجش میفته نباید
استرس اینا داشته باشی الانم آروم بگیر آفرین
دختر خوب سرمت تموم شد بریم خونه.
_باورم داری؟؟
_گفتم بعدا حرف میزنیم!
حالمخوب نبود هامین به زور کیک و آبمیوه بهخوردم داده بود احساس
حالت تهوع داشتم
دستاممیلرزید.
سوار ماشین شدیم هر دو سکوت کرده بودیم به
طرف خونه حرکت کرد چن دقیقه بعد رسیدیم
دستم رو بردم در رو باز کنم احساس خفگی

داشتم..
_فریال حواست به خودت باشه به هیچی فکر نکن
دو روز دیگه عروسی هستاا میخوام حالت توپ
توپ باشه افرین دختر خوب برو مواظب خودت
باش.
_باشه ممنونم هامین.
:دو روز بعد...
امروز عروسی امیر اینا بود از صبح زود همه در
تلاطم و جنب و جوش بودن مامانم و عمم یه
اریشگاه رفتند چون دیر میشد من جدا رفتم البته
ناگفته نماند همه اینا کار هامین بود تاکید کرد تو
تنها بیا خودم میخوام ببرمت.
چن ساعتی بود زیر دستای آرایشگر بودم فقط
آرایش نبود ناخن و و مو ارایش و رنگ اینا گفتن
که طول میکشه..
همهی این کارارو هامین کرده بود میگفت تو باید
اونجا بدرخشی تنها دختری باشی که بین اونا فرق
داری برام تو باید تک ستارهی عروسی باشی.
آریشگرا از اول نزاشتن خودم رو ببینم هر کاریکردم نزاشتن همش گفتن
آخر کار و دستور
آقاست...

بلاخره رضایت دادند بلند شدم با کمک آریشگرا
پیراهن بلند آبی رنگم رو به تن کردم دستاش توری
بود جلوی لباس نگین دوزی شده بود تنگ بودرفته
رفت باز تر میشد دنبالهی لباس با مروارید کارشده
بود کار خوشگلی بود.
بعد اتمام همه چی، گوشهی سالن آیینهی قدی بود
آریشگر پارچهی رو آیینه رو کنار زد گفت:
_بفرمایید خانم میتونید الان خودتون رو ببیند.
برگشتنم با باز موندن دهنم همانا باورم نمیشد این
من بودم یه کاری کرده بودن کلا قیافم عوض شده
بودخودم تعجب کردم وای به بقیه..داشتم خودم رو نگاه میکردم فرقی با
عروس
نداشتم از آرایشی که کرده بودن حیرت زده شده
بودم..
گوشیم رو برداشتم به هامین زنگ بزنم کارم تموم
شد به محض زنگ خوردن نزاشت به بوق دوم
برسه جواب داد:
_اومدم بالا!
کارای هامین مثل همیشه یهویی و سوپرایزه.
آریشگر گفتش که آقا داماد هم تشریف آوردند.برگشتم هامین دست کمی
از من نداشت لباس های

مارک دار، شیک.. حسابی به خودش رسیده بود.
تو دستش به جعبه شکلات بود رو میز گذاشت و
حساب کرد باهم بیرون رفتیم.
آهنگ زیبای یوسف زمانی در حال پخش بود من
عاشق اهنگاش بودم.
چشمم به مسیر افتاد دیدم داره یه جا دیگه میره
من حواسمپرت آهنگ شد..
_هامین داری کجا میری؟
_سوپرایزه خانم خوشگله کاریت نباشه.
با شناختی که ازش داشتممیدونستم بهم صدمه
نمیزنه ولی نمیتونستم استرس نداشته باشم.با نگه داشتن ماشین به
اطراف دقت کردمکه کجا
اومدیم چشمم به عکاسی افتاد...
_از کجا به ذهنت رسید انتظارش رو نداشتم فک
کنم جای امیر و نازنین ما باید عروس و داماد
میشدیم!
_هنوز هیچی معلوم نیست خوشگل خانم شاید
برعکس شد شما فقط آروم باش و منتظر سوپرایز!
_هنوز ادامه داره؟
_فضولی نکن بیا بریم عکاس منتظرمونه.
با یه چشمک از ماشین پیاده شد و اومد در سمتمن رو باز کردباهم به

طرف آتلیه عکاسی آیسودا
رفتیم اسمشم قشنگ بود.
با کلی ادا و اطفار عکسارو انداختیم هامین که
معلوم بود بهش خوش میگذره از همه فرصتا
نهایت استفاده رو میبرد...
وارد باغ عروسی شدیم خیلی از مهمونا نیومده
بودند با ورودم دنبال مامان اینا بودم چشمم به
یاسمن افتاد موهاش رو خیلی خوشگل درست
کرده بودند.
به طرفشون قدم برداشتم به محض ایستادنم
نگاهاشون به سمت من برگشت عمه با دیدنم بهطرفم اومد..
_ماشآآ دخترم چه خوشگل شده چشم بد دور
دختر قشنگم ایشالا عروسی خودت ماشآآ بهت.
_لطف داری عمه حون چشمات خوشگل میبنه
ممنونم
من که تا آخر عمر بیخ ریشتونم و قصد ادامه
تحصیل دارم.
_ای پدر سوخته چه خوششم اومده.
همگی باهم خندیدم و شوخی ادامه دادیم تا اینکه
دیجی اعلام کرد عروس داماد وارد میشوند همه
مون چشم به در منتظر بودیم با وردشون دست و

جیغ و هورا بالا رفت ترقه های فشفشه و آبشاری
اطراف روشن کردن صحنه زیبا و تماشایی بود.فیلم بردار اشاره کرد که تور
عروس رو کنار بزنه
امیر چنان با ناز و لطافت تور رو کنار زد لباش رو
چسبوند به پیشونی عروس بوسید دوباره جیغا
بالا رفت.
مردا یه سمت بودند زن ها یه سمت دیگه همگی
نشستند...
بچه ها در حال بازی و رقص بودند کمکم بزرگترا
هم اضافه میشدند.
نگاهم به امیر و نازنین بود چقدر بهممیومدن
دوتاشونم خیلی خوشگل شده بودند.منی که دلم میخواست اونی که در
حقم نامردی
کرد و رفت... الان کنارم بود.
خدا میدونه الان چیکار میکنه بعد اون ندیدمش
هامین هم ازش حرفی نزد خودمم در موردش
سوالی نپرسیدم.
دستی جلوم قرار گرفت تو فکر بودم یهو سرم رو
بالا آوردم با چشمای خوش رنگش چشم تو چشم
شدم.
_با اجازه بزرگترا فریال رو برا رقص دعوت میکنم!

افتخار رقص با خانم زیبا و خوشگلی رو به
میدهید؟
_از خجالت مثل لبو سرخ شده بودم این چی بود
چرا قبلش نگفته بود خودم رو آماده کنم من کهکلا نمیتونستم حرف بزنم
زنعموم به جای ما
گفتش:
_البته چرا که نه ، پاشو دختر قشنگم.
تو دلم برا هامین و این درخواست یهویش فوش
میدادم و دهن کجی میکردم این چی بود یهو
اومد گفت.
تو صورت مادرم نگاه کردن ببینم واکنشش چیه که
چشماش رو هم بست واجازه داد ولی پدرم چی او
که کنار ما نبود پیش عموم اینا بود.
_فریال جان عمه جون برو نگران بابات نباش من
باهاش حرف میزنم._آقا فرهاد خبر دارند!
چشمام درشت تر از این نمیشد یعنی چی که بابام
خبر داره اینجا چه خبره؟!
سوالی نگاهش کردم نگاهی به جمع انداخت و
طوری که کسی نشنوه و متوجه نشه آروم پچ زد..
_تعجب نکن بهت گفتم منتظر سوپرایز باش!
_هنوز ادامه داره؟

جوابی بهم نداد در عوض دستشو دراز کرد با ترسو لرز قبول کردم.
نور وسط رقص زیاد بود اطراف کم آهنگ شادی در
حال پخش بود.
با قرار گرفتن دستای هامین پشت کمرم سرم رو
بالا آوردم
_آروم باش لذت ببر ترس و استرس رو کنار بزار .
پدرت خبر داره از همه چی، قبل اینکه ببرمت
آرایشگاه از پدرت اجازه گرفتم خیالت راحت باشه.
_چطوری خبر داره یعنی چی فکر نکنم پدرم به
همین راحتی اجازه بده بگو چه خبره؟
_منتظر باشه میفهمی!_همینش سخت ترینکار ممکنه.
هامین قهقهای زد و سرش رو بالا برد برا اولین بار
برد اینطوری خندشو که از ته دل بود میدیدم .
_از این به بعد کسی نمیتونه بهت تو بگه کسی حق
نگاه کردنت رو نداره فقط برا خودمی و بس.
_ای به چشم شما فقط امر کنید.
دستم رو گرفت و چرخوند با ایستادنم جلوم زانو
زد دستش رو برد تو جیب کتش به جعبه کوچیک
در آورد.جعبه رو جلوم گرفت و گفتش:
_قبلش با پدرت حرف زدم یعنی قبل اینکه همهی
این کارارو انجام بدم رفتم پیش پدرت و تو رو

ازش خواستگاری کردم.
همه چی رو به عهده خودت گذاشته گفتش اگه
فریال جوابش مثبت باشه من حرفی ندارم.
الانم جلوی جمع از تو میپرسم: حاضری بقیهی
عمرتو پیش من کنار من ادامه بدی؟
دستام جلوی دهنم از هیجان و سوپرایزای یهویی
هامین دلم میخواست جیغ بزنم.صدای دست و جیغ جمع بالا رفته بود
همه
ایستاده بودند با چشمام مردم رو نگاه میکردم
دنبال پدر و مادرم بودم .
دوتاشون کنار هم ایستاده بودند و دست تو دست
هم با لبخند نگاهم میکردند اول به آنها خیره شدم
تا ببینم جوابشون چیه هر دو چشماشون رو هم
بستند و موافقت خودشون رو اعلام کردند
رو کردم طرف هامین جعبه رو باز کرده و دوباره
پرسید:
_حاظری خانمم بشی؟ بشی جونم، عمرم، زندگیم ؟
درخواستم رو قبول میکنی؟
_بله قبول میکنم.فشفشه و آبشاری دور و اطراف روشن شد همه
دستا بالا رفت حتی امیر و نازنین هم بلند شده
بودند همه با لبخند نگاهمون میکردند هامین

انگشتر رو تو دستم انداخت بوسهای به دستام زد .
_بهت گفته بودم اخرش مال خودمی دیدی؟
عاشقتتم دختر جوون.
_من نمیگم عاشقتم میگم دوستت دارم چون از
عشق جلو تره.
دوستت دارم هامین.
توی بدترین روزام به دادم رسید مهرابی که بهم
نارو زد هامین این کارو بامن نکرد بلکه پشتم بودتو همه لحظات و
روزاهام با درک و مراعات حالم
کنارم بود.
_خوشحالم که باهات آشنا شدم البته کاش
آشناییمون یه طور دیگه میشد ولی بازم خوبه که
سر راهم قرار گرفتی و باعث شدی چشمام رو باز
کنم متوجه حقایق بشم ممنون که بودی و هستی
کنارم.
_آشنایی که توش هیجان نباشه آشنایی نمیشه
گفت، تا آخر عمر کنارتم فکر هیچی رو نکن برات
زندگی میسازم که تو فکر و رویاهاتم نباشه.
بعد امیر و نازنین نوبت ماست ولی بگماا من
دوست ندارم اینطوری طولانی باشه هم عقد و هم
عروسی همش رو یه روز میگیریم هر چه زودتر

بهتر._اووه چقدر عجله داری آقاا داماد حالا برس من
باید اول فکرام رو بکنم بعد.
با خنده حرفم رو زده بودم میدونست دارم باهاش
شوخی میکنم سربه سرش میزازم اونم دست کمی
از من نداشت.
داد زد : +دستای خواهرتو محکم بگیر تا بزارم
توش!
جیغ زدم و رو به خواهرم التماس کردم :باور نشدنی بود عروسی امیر اینا،
پیشنهاد ازدواج
هامین در یک جا عالی بود.
همه داشتند تبریک میگفتند ابراز خوشحالی
میکردند...
نازنین اینا برا تبریک به طرف ما اومدند..
_تبریک میگم دختر عمو خوشبخت بشی.
آقا هامین ما یه خواهر بیشتر نداریماا مثل کوه
پشتشم از الان بگم.
_خیالتون راحت فریال رو چشمام جا داره کاری
نمیکنم باعث ناراحتیش بشه.
_تبریک میگم پسر عمه خوشبخت بشید.
فریال جان مبارکه تبریک میگم._ممنون دختر دایی جان.
همه چی به خوبی داشت پیش میرفت.

کنار مامان اینا جای گرفتم شروع کردن به سوال
پرسیدن...
ولی مامان ساکت بود چیزی نمیگفت حتما بابا در
موردش بهش گفته بود بیخیال فکر کردن شدم
شروع کردم به جواب دادن سوال هاشون...
_خووب خوووب اگه سوالا تموم شد به جشن
عروسیمون برسیم راسی اگه خواستین زهر چشم
ازش بگیرن همین الان دست به کار بشین.
_دختررر این چه حرفیه پسر به این خوبی._مامان جووون از همین حالا
طرف دامادتو نگیر
بزار برسه بعد.
_باشه حالا جو نده دختره پرووو.
خنده از رو لب هیچ کدام پاک نمیشد خوشحال
بودم جمعی که همه عزیزانم داخلش حضور
داشتند و با خوشی و خنده بر لب در کنارم بودند.
ساعت از نیمه های شب گذشته آخرای عروسی بود
داشتند عروس داماد رو همراهی میکردند.
آخراش هم غم انگیزه هم هیجان انگیز غمش بهخاطر اینکه جشن به
پایان رسیده هر که رود خانه
خود،
هیجانش به خاطر اینکه پشت ماشین عروس گاز

بدی و ما دقیقا همین کارو داشتیم میکردیم.
البته اینم بگم که من رو تنها نزاشتن بچه ها رو هم فرستادن پیش ما اخه پدر مادر، من که از صبح با هامین بودم آیا کاری کردیم که الان پیش ما کاراگاه گذاشتید؟!
حالا بماند حرص و جوشش در عوضش هر چقد گفتند نرید ما قبول نکردیم باید یه طوری حرص امیر رو در میاوردیم..
ماشین ها کنار هم قرار گرفتن امیر شیشه رو داد پایین و گفتش:
_نمیخواید دست از سر کچل ما بردارید ببیند اینروزا برا خودتونم هستاا منمکه بدم نمیاد تلافی
نکنم عاشقشم اصلا حالا خود دانید برید خونه هاتون بزارید ماهم بریم خسته ایم .
_امیر جان حالا حالا ول کنت نیستیم اشکال نداره تو تلافی کن ما رو پیدا کردی تلافی هم میکنی.
به یه شرط دست از سرت برمیداریم اونم اینکه وسط خیابون برامون عربی برقصی مثل دخترا ناز کنی و عشوه بیایی ماهم از همین جا خدا حافظی میکنیم.
چطوره فریال موافقی؟

_وایی عالیههه موافقم تازه من شال هم دارم
ببنده دور کمرش قر بده._عالیه پس بهتر از این نداریم آقا امیر بیا پایین
فکر کردی دختر گرفتن آسونه.
_نازنین اینا ول کنمون نیستن خیابون هم خلوته تا
به سازشون نرقصم تا صبح با ما هستن.
_اشکالی نداره نگه دار اینا هم خاطره هست.
هامین صدای اهنگ رو بالا برد یه اهنگ شاد عربی
گذاشته بود امیر اینا از ماشین پیاده شدن گوشی
رو اماده فیلم گرفتن کردم شال رو دادیم به امیر
اومد وسط اول شال رو بست و شروع کرد به قر
دادن...
_بسووزه پدر تجربه داداش تا حالا چن بار قر دادیکه اینطور ماهرانه
میرقصی راستشو بگو.
_هامین دارم برات روز عروسیت به گریه نندازمت
ول کنت نیستم.
فریال دیگه تو فیلمنگیر بابا رسما عابرومو بردید .
_نگو پسر عمو یادگاری میمونه میخوام به بچه
هاتون نشون بدم .
_بتازونین بتازونین برا هر دو تاتون دارم نوبت
ماهم میرسه.
نازنین همه اینا رو گوشه ذهنت یادداشت کن تا

یادمون نره.
_حتما ثبت کنید میگم داداش شما مربی رقص
بودی و ما خبر نداشتیم؟_اره هامین جون میخوای برات کلاس خصوصی
بزارم تا چند وقت دیگه لازمت میشه!
_نه داداش همین که تو بلدی کافیه.
_از من گفتن بود بد نگی نگفتی.
:
شبمون به خوبی سپری شد شوخیامون خنده
هامون و آخرش رقص امیر خیلی خوب بود تا حالا
چنین بهم خوش نگذشته بود.بعد رقص امیر از هم جدا شدیم اونا به
خونشون
رفتن پس فردا قرار بود برن ماهعسل ماهم با
هامین اومدیم خونه دیگه صبح شده بود ساعت
حدود ۵اینا بود رسیدیم خونه هممون انقدر خسته
بودیم که نا نداشتیم بریم بالا تو اتاقامون همون
پایین هر کدوم یه جا خودمون رو انداختیم و
بیهوش شدیم.
نمیدونستم ساعت چنده ولی با سرو صدای مامان
اصلا نمیشد راحت خوابید.
همین که خواستم تکون بخورم اخ و اوخم بلند شد
کل بدنم درد میکرد با غرغر به زور بلند شدم تا

برم اتاقم چشمم تو آیینه به خودم افتاد.
آرایشم پخش شده بود هر کی میدید فکر میکرد
جنی روحی چیزی هستم..
خودم با دیدنم ترسیدم چه برسه به بقیه...بالا رفتن پله ها برام اینقدر سخت بود، با هر زور و
زحمتی که میشد خودم رو انداختم داخل اتاقم
یکی یکی لباسام کندم و انداختم زمین وارد حمام شدم.
آب رو باز کردم و تنظیم کردم رفتم زیر آب..
شب بچه ها تو ماشین خوابشون برده بود هامین
زحمت باز کردن گیره های موهام رو کشید دونه دونه موهام رو باز کرد من که حوصلم نمیکشد
خودم باز کنم به من بود همونطوری میموند.
در حال شستن موهام بودم یهو یاد استوری که
شب گذاشتم افتادم عکس یهویی از جشن و خودمو هامین و انگشتر دستم گرفته بودم استوری کرده
بودم میخواستم ببینم واکنششون چیه!
کارام رو انجام دادم و دوش فوری گرفتم و اومدم
بیرون بعد پوشیدن شلوارو تونیک راحتی سشوار
رو برداشتم موهارو خشک کنم از آبرسان به دست
و صورتم زدم و رفتم سراغ گوشیم...

یکی یکی چک میکردم کسایی که نگاه کردن رو..
اونا هم نگاه کرده بودند هر دوتاشون!
پیامارو نگاه نکرده بودم ببینم واکنششون رو.
به صفحه پیاما رفتم همه تبریک گفته بودن آرزوی
خوشبختی کرده بودند .
ولی واکنش نازی: دوست داشتن تورم دیدیم
آرزوی خوشبختی میکنم براتون .واکنش مهراب: بگو که این شوخیه من
رو دیونه
نکن وگرنه میکشمتون.
و اما هامین: حق پاک کردن هیچ یک از پیامات رو
نداری استوری که بدون خبر دادن گذاشتی باید
واکنش دوستاتم بگی.
بهش حق میدم که شک داشته باشه ولی من چیزی
برا پنهانی ندارم بین من و مهراب هر چی بوده و
نبوده تموم شده بود برا هامین تایپ کردم باشه
پیام اون دوتا رو هم جواب ندادم و گوشی رو
کنار گذاشتم.داشتم میرفتم پایین یه چیزی بخورم صبحانه که
گذشته بود ساعت یک ظهر بود دیگه وقت نهار
شده بود.
عمه و مامان نشسته بودند تو آشپزخونه در حال
حرف زدن بودند تا من رو دیدند سکوت کردند!

مشکوک نگاهشون کردم که جریان چیه؟!
عمه ازم پرسید؛
_فریال تو این پسره رو اسمش چی بود آهان
هامین رو دوست داری ؟
_عه وا عمه جوناین چه حرفیه دوستش که
نداشتم جواب مثبت نمیدادم بهش.
_خوب خداروشکر من از جریانات قبل خبر نداشتم
خواستگاری قبلیت الان مامانت که تعریفمیکرد...
برا همون خواستم از خودتم بپرسم ببینم با زور و
اجبار که بله ندادی؟
_نه عمه قشنگ من خیالتون راحت و مامان جون
شما هم جریانات قبل رو به کل به فراموشی بسپار
چون یادآوریش چیزی به جز عذاب نداره.
_باشه دختر قشنگم من بهت افتخار میکنم.
_فریال جان میدونم که عجلهای شده ولی به
خاطر دانشگاهت و کار شوهر عمهات مدرسهی
بچه ها که قراره زودتر برگردین، سیمین خانم مادر
هامین دیروز ازمون اجازه گرفت که یه شب
خدمت برسن برا تائین تاریخ عقد و اینا...
امروز که خستهایم استراحت کنیم فردا همخونهزنعموت اینا دعوتیم امیر
اینا رو راهی میکنن

نظرت با پس فردا چیه موافق هستی بهشون
اطلاع بدم؟
_هر جور که خودتون صلاح میدونید بله مامان
بگید بیان.
باورم نمیشد همه چی به این زودی بگذره انگار
همین دیروز بود که با هامین آشنا شدم و الان دارم
برا مجلس خواستگاری آماده میشم...
این دو روزی که گذشت پر از استرس بودمنکنه
مهراب بیاد جلوی در عابرو ریزی کنه ولی عجیب
بود خبری ازش نشده نه خودش نه زنگ نه پیام!موقع رفتن خونه زنعموم
اینا من و هامین باهم
رفتیم البته اینکه بهونه بود وقتی گوشیم رو
خواست دادم بهش اولش وارد پیجم شد و پیاما
رو چک کرد بعدش دوتاشونم بلاک کرد فقط از
اینجا بلاک نکرده بودمشون که هامین کرد.
و در آخر گفتش که سیم و گوشی جدید میگیرم
برات چون وسط سال هستیم نمیتونی سیم رو
عوض کنی پس فعلا دست نگه میدارم تا دانشگاه
تموم بشه.
جلوی آیینه داشتم موهام رو یه وری بافت میزدم
روزهای گذشته یکی پس از دیگری از جلوی چشمم

میگذشت..
الان عجیب بود من نه استرس داشتم نهدستپاچه بودم عادی بودم آروم آروم کارام رو
میکردم.
تقهای به در خورد با گفتن بیا تو در باز شد...
_دخترم آماده شدی بریم پایین؟
_بله عمه جون، چطور شدم؟
برگشتم به طرف عمه یه پیراهن کوتاه عروسکی
به رنگ قرمز پوشیده بودم چون کوتاه بود
ساپورت سفید رنگی پوشیده بودم تا لختی پاهام
دیده نشه صندل های پاشنه بلندم به پا زدم جلوی
عمه چرخی زدم تا نظرشو ببینم.
عمه که شروع کرد به گفتن دور شه چشم بد و
فلان... از رضایتش که مطمئن شدم رژم رو پررنگتر
کردم باهم به پایین رفتیم...همه پایین بودند مادرم به زن عموم اینا هم گفته
بود بیایند.
شالم رو موهام درست کردم با خوش روی به همه
خوشآمد گفتم به طرف آشپزخونه رفتم یهویی با
دیدن جمع گر گرفتم.
گوشیم تو دستم لرزید نگاهی به صفحهاش

انداختم نوشته بود:
_تانیم ساعت دیگر میاییم شایدم زودتر اگه کار
خانما تموم بشه.
کار خانما! مگه قرار بود کیا بیان؟!سوالی شد ولی نتونستم از خودش
بپرسم در
جوابش تایپ کردم؛
_باشه منتظریم.
تا چند دقیقه پیش آروم بودم الان یهو استرس
گرفتم برا خودم لیوان آبی رو ریختم تا یکم آروم
بشم.
زنگ در به صدا در اومد پدرم قبل از همه برا باز
کردن در قدمی برداشت پشت سرش مادرم
ایستاده بود و من جلوی آشپزخونه، در باز شد
ومرد میانسالی وارد شد اولش خوش و بش و
احوال پرسی بعد خودش رو معرفی کرد عموی
هامین، مرد دیگری پشت سر او وارد شد قد بلند با
موهای که رو به سفیدی میزد با پدرم دست داد و
گفتش که داییش هست پشت سرشون هامین و
مادرش و خانما وارد شدند...مادر هامین جعبهی شیرینی رو داد به دست
مادرم
و هامین سبد گل زیبایی که وسطش اسم F:M

درست شده بود داد دستم وارد شدند مادرم
راهنمایشون کرد...
از اشپزخونه دیدشون میزدم، وقتی همشون باهم
خوش و بش کردند و آشنا شدند نشستند عمه
اومد کنار من که چای بریزم و منی که دستام
میلرزید یخ یخ بودند معذب بودم .
_فریال من چایی ها رو میریزم تو بیارشون فقط
آروم باش دختر قشنگم.
_باشه عمه جون.سینی به دست پیش مهمونا رفتم اول از بزرگتر ها
شروع کردم... نفر آخری هامین بود رسیدم بهش
خواستم خم بشم که خودش چایش رو برداشت و
زیر لب گفت:
_لباس بلند تری نداشتی بپوشی این چه تنت کردی
هرچه داری بیرونه؟!
_کو من که ساپورت پوشیدم!
_ساپورت به درد عمهات میخوره چیه این جذبه از
یه طرف بدنماست از یه طرف اندامت رو به
نمایش گذاشته دیگه نبینم تو جمع همچین لباسی
بپوشی اوکیه؟_هیییی عمهام اینجاست هاا میگمحالتو میگیره،
همین اول راه تهدید مواظب باش قراره بله بگیری
میتونم بگم میخوام یکم بیشتر فکر کنم!

باچشمک و لبخند حرفامو زده بودم هامین سرخ شده بود من که شوخی کرده بودم ولی فکر کنم جدی گرفته بود که اینطور قرمز شده بود.
بزرگترها شروع کردن به حرف زدن...
خوب من که بله رو داده بودم هامین انگشتر انداخته بود پس دیگه نیازی به ما نبود که حرف بزنیم.
بزرگترای مجلس تاریخ عروسی و عقد رو باهم انتخاب کردند و همونطور که هامین میخواست شد عقد و عروسی یه جا گرفته میشد موند برا تابستون تا دانشگاه و مدرسه تعطیل بشه.زندایی هامین جعبه شیرینی رو باز کرد و داد
دست یاسین تا تعارف کنه همه دست زدند و مبارک باشه گفتند مادر هامین دو تا انگشتر حلقه ست از کیفش در آورد هر دو با روبان تو جعبه های شیک بودند عموی هامین گفتش:
_با اجازه آقا فرهاد و شما، اگه مایلید یه صیغهی محرمیت بین این دو جوان خونده بشه و تا عقد محرم باشن اگه موافقید من صیغه رو جاری کنم.
_اجازهی ماهم دست شماست بفرمایید آقا محسن شروع کنید.

انگشترارو رو میز جلوییمون گذاشتند و عموی
هامین که اسمش آقا محسن بود شروع کرد به
خوندن صیغهی محرمیت...بداز خوندن چن آیه از قرآن و گفتن اسم ما
دو نفر
از من پرسید:
_برای بار سوم میپرسم آیا وکیلم شما خانم فریال
اصلانی را به مدت و مهر معلوم شده به عقد
هامین کیانفر در بیاورم؟
_با اجازهی پدرم و بزرگترای مجلس بله.
_شما اقای هامین کیانفر قبول میکنید؟
_قبول میکنم.
بعد اینکه انگشترارو انداختیم دست زدند همه
تبریکگفتن و شیرینی تعارف کردند..._بفرمایید قناریای عاشق دهنتون رو
شیرین کنید.
هامین جان شیرینی برمیداری اول به طرف فریال
جان بگیر و همچنین شما فریال جان هم کارو کنید
دهان همدیگر رو شیرین کام کنید.
_زندایی اینا واجبه بابا جلوی جمع زشته من
نمیتونم.
_حرف نباشه پسر زود باش ببینم.
مراسم خواستگاری یا همون نشون کردن به خوبی

سپری شد انتظارش رو نداشتم اینطور پیش بره.چند روز بیشتر از تعطیلاتمون نمونده بود قرار شد همگی باهم بریم شمال این چند روز هم اونجا باشیم.

صبح به زور یاسین بیدار شدم قرار بود همگی ۱۰ صبح حرکت کنیم ساعت ۸ونیم بود که یاسین تکونم میداد که بیدار بشم .

_بچه این همه بدو بدو میکنی خسته نمیشی من به جات خسته میشم حالا زوده بزار یکم دیگه بخوابم بیدار میشم.

_نهه آبجیی پاشوو داداش هامین پایین منتظرته!

_چیییی هامین اونم صبح به این زودی برا چی؟؟ مگه صبونه دعوت شده بود و من نمیدونستم؟!_دیگه خود دانی به من گفتن که بیدارت کنم قرار شد ۹بریم برنامه یهو عوض شده و ا کمتر از ۱۵ دقیقه وقت داری آماده بشی.

_این دیگه چجور برنامه ریزیه؟ یاسین کلکی تو کارت باشه بیچارت میکنم.

_نه آبجی ما کی باشیم که کلک بزنیم.

یاسین با چشمکی از اتاقم خارج شد بن کل خوابم پریده بود آخ خواب نازنیم، چرا من یه روز

نمیتونم تا اونقدری که دلم میخواد بخوابم اخ خدا
یه نگاه به بنده حقیرت هم بنداز گناه دارم.
وارد سرویس شدم بعد انجام کارای مربوطه خارج
شدن جلوی آیینه نگاهی کردم و یکم کرم پودر زدمبا یه ریمل و رژ اتمام
کار لباسام رو پوشیدم و
آماده رفتن پایین شدم...
خانواده دور میز جمع بودند ولی خبری از هامین
نبود برگشتم چپ چپ به یاسین نگاه کردم داشت
ریز ریز میخندید...
_یاسین بگیرمت کاری میکنم پشیمون شیی.
یاسین بدو من بدو خونه رو سرمون گذاشتیم از
رو مبلا میپرید میرفت منم پشت سرش...
_بچه وایسا مثل مارمولک چرا از در و دیوار بالامیری؟
همزمان در رو باز کرد تا فرار کنه بیرون باز شدن
در همانا بغل هامین رفتن همانا صحنهی جالبی بود
نشستم و قهقه زدم براشون.
_داداش ولم کن عابرومونو بردی منم بابا یاسین با
فریال اشتباهی گرفتی.
_وایی خدا عالی بود حال کردم اصلا.
_این چه وضعش هست معلوم هست چیکار
میکنید صداتون تا کوچه میاد اگه من جلوی در

نبود معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد چون پله ها
خیس هست الان نظافتچی رفت.
فریال تو چی تو حداقل خجالت بکش دختر،
بزرگتری گفتن ً مثلا._حقش بود، نجاتش دادی بابت اون ممنون ولی
نباید مزه میریخت حالا دارم برات اقا یاسین
بچرخ تا بچرخیم.
_بسه وسایلا آماده است؟بدوئینکمک کتید ببریم
تو ماشین زودتر راه بیفتیمبدوئین بچه ها.
همینطور که وسایلارو کم کم میبردیم با یاسین هم
کل کل میکردم جلوی در داشتم وسایلارو
میزاشتم تو ماشین یکی از پشت سر صدام کرد!
صداش آشنا بود خیلیی آشنا ولی دلم نمیخواست
اون باشه نمیخواستم روزم رو خراب کنم.
دور و بر رو نگاه کردم کسی نبود من و یاسین
بودیم الان اگه هامین میرسید و اون رو میدید
چی؟!_برای چی اومدی؟ به چه حقی اسم من رو صدا
میزنی؟ من دیگه مجرد یا فریال قبل نیستم لطفا
حدتو بدون!!
_فریال باید حرف بزنیم ببین بدون هیچ دعوایی
اومدم بیا حرف بزنیم.
_برو هیچ حرفی نداریم برو.

_فریال من غلط کردم من رو ببخش ببین من نابود شدم برگرد خواهش میکنم دنیا رو به پات میریزم همه کاری میکنم تا خوش باشی گذشته رو باهم به فراموشی میسپاریم کافیه تو بیایی دستم روبگیری.
_نمیخوام چیزی بشنوم برو.
_بچهی غزل سقط شد دارم ازش جدا میشم میدونم این پسره رو نمیخوای و از سر لجبازی بهش بله دادی من تو رو میشناسم من رو نگاه کن من داغون شدم همه چی رو باختم بیا و دوباره از اول شروع کنیم بخدا قسم هیچی به خواست من نبود یه مهمونی و یه مستی من رو شکست ولی درستش میکنیم بگو اره تو فقط بگو اره.
پشتم به مهراب بود با حرفاش گریم شدت گرفت یاسین این وسط وایساده بود بچه هنگ کرده بود دلم نمیخواست چیزی بدونه ولی مهراب باز گند زد جایی که میخواستم به فراموشی بسپارم باز پیداش شد.اگه بگم دلمبراش تنگنشده که شده بود، دلم هزار تیکه میشه اینطور میبینمش داغون شده.
ولی من چی منم قلبم شکست هامین چی پس همه چی باز قاطی شده بود برگشتم به سمتش با دیدنش دوباره گریهام شدت گرفت مهراب

همیشگی نبود چشماش کاسهی خون بود داشت گریه میکرد.
دلمنمیخواست تو این حال باشه هر چی هم باشه هر کاری هم کرده باشه دلم نمیخواست ناراحتیش رو ببینم میخواستم پرواز کنم سمتش دستاش رو بگیرم بگم اره درستش میکنیم تو خودت رو داغون نکن ولی عقلم یه چی دیگه میگفت.
همینطور زل زده بودیم بهم خواستم قدم بردارم از پشت سر کشیده شدم با قیافهی برزخی هامین روبهرو شدم.کناز گوشم پچ زد...
_مثل دختر خوب جوابش رو بده بره کار اشتباهی کنی اول اون بد تو رو میکشم باور نداری امتحان کن.
اشارهای به کلت کمرش کرد چشمام گرد شد این اسلحه داشت و من نمیدونستم ترسیده بودم با هر زوری که میشد خواستم نلرزه صدام جواب مهراب رو بدم.
_برو خواهش میکنم برو اگه خاطر من برات عزیز هست برو بزار با عذابی که دادی باشم با هر بار دیدنت عذابم رو بیشتر میکنی برو!
_فریال نگاهم کن التماست میکنم فقط یه فرصت

بده._هامین قول بده بدون دردسر بفرستی بره بلای سرش نیاری بگو یکی بیاد ببرتش حالش خوب نیست قول بده کاریش نداشته باشی.
_برو تو ماشین الان میگم بچه بیان.
مهراب افتاده بود زمین التماس میکرد و من کاری از دستم بر نمیومد لعنت بهت غزل زندگی هممون رو نابود کردی.
بعد ماه۵از صبح زیر دستای آریشگرا بودم هامین خودش سفارش کرده بود که چیکار کنن تا مدل ناخنم گفته بود و من سکوت کرده مثل عروسک تو دستاشون جابهجا میشدم.
صبحونه نخورده بودم فقط به اسرار مامان و هامین یه لیوان شیر به زور خورده بودم الان شکمم تازه داشت به صدا در میومد نمیدونستم ساعت چنده ولی ظهر شده بود و من حسابی گرسنم بود، آریشگر که کلافگیم رو دید پرسید:
_چیزی شده عروس خانم؟اگه اذیت میشید بگید لطفا.
_اووم نه فقط من گرسنمه میشه یه چی بخورم بعد به کارتون ادامه بدید؟!_بله حتما .
گوشیم رو برداشتم به هامین زنگ زدم آقا بازم فکر

همه جا رو کرده بود گفتش ۵دقیقه دیگر میرسه.
از جام بلند شدم موهام رو تا الان دو بار رنگ
گذاشته شده بود حالا بازم ادامه داشت معلوم نبود
هامین چه رنگی سفارش داده که اینقدر طولانیه!
من عادت نداشتم همش یه جا بشینم و اینم باعث
کلافگیم شده بود.
کش و قوسی به بدنم دادم نزدیک پنجره شدم
بیرون رو تماشا کردم فکرم یهو رفت به ۵ماه
پیش....
بدترین صبحی بود که داشتم دیدن مهراب به اون
وضع داغون گریه هاش شکستنش هیچ وقت ازیادم نمیره، بعد این که
هامین من رو فرستاد
ماشین از پشت شیشه ماشین نگاهشون میکردم
دو تا مرد غول پیکر اومدن و مهراب رو بلند کردند
به زور ولی کاریش نداشتن سوار ماشین کردن
بردند آخرین تصویری که از مهراب دیدم همین
بودبعد از اون نه مهرابی دیدم نه دیگر تهران
موندم تا به امروز که روز عروسیمون هست طبق
گفتهی هامین دوست داشت عقد و عروسی یه جا
باشه.
قرار شد بعد عروسی برگردیم اهواز و همونجا

زندگی کنیم خونه و وسایلش رو باهم دوتایی
انتخاب کرده بودیم چیده بودیم تو همه چی نظرم
رو پرسیده بود طبق سلیقهی دوتامون بود.
تهران برام موندش سخت بود چقد مامان بابا
اسرار کردند که اینجا خونه بگیرید نخواستم
دانشگاه رو بهونه کردم آخرش اهواز موندگارشدیم
خیلی دلممیخواست بفهمم مهراب چی شد بد اون
روز ولی کسی رو نداشتم بپرسم...
_خانم اصلانی بفرمایید.
از فکر در اومدم دیدم هامین غذاهارو آورده ولی
خودش نبود مثل اینکه رفته بود آریشگرا میز رو
چیده بودن به جمعشون پیوستم مشغول ناهار
شدیم ...
:
لباس عروس رو پوشیدم یکی از آریشگرا اومدکمکم کنه با این ناخن و
هزار تا دنگو فنگاصلا
نمیتونستم نفس بکشم...
بند های پشت لباسم رو که بست گفت:
_تموم شد عزیزم بند هارو زیاد محکم نبستم که
اذیت نشی.
لباست خیلی خوشگله من تا حالا اینطور لباسی

ندیدم.
_دستتون درد نکنه ، لباس عروس رو خود هامین
به تنهایی رفته سفارش داده من خودمم الان دارم
میبینمش همش استرس داشتم که لباسم بد میشه
یا اندازم نمیشه ولی الان که میبینم فیت تنمه
خوشحالم.
_خوب عروس خانم وقتشه خودتون رو ببینید...دختره که پارچه رو از رو
آیینه قدی کشید کنار از
دیدن خودم تو اون لباس حیرت زده شده بودم
لباسم از پشت بندی بود استیناش توری جلوی
سینه نگین دوزی شده بود تا پایین لباس، دامنش
یه کوچولو دنباله داشت از روش تور نازکی اومده
بود رو دامنش بانگین و مراوید طرح های
خوشگلی رفته بودند...
_بسه بابا لباس رو خوردی خودت رو بنگر از
آرایشت راضی هستی؟ اگر جایی ایراد داره بگو.
_دستتون دردنکنه نه خوبه مرسی.
_خواهش میکنم ، عروس خانم وقتشه آماده شید
فیلم بردار و آقا داماد دارن میان بالا.
تا خواستم بگم فیلم بردار برا چی همه یهو پراکندهشدند من مونده بودم
وسط سالن نگاهیی به دورو

بر انداختم در حال جمع کردن ریخت و پاشای دور و بر شدند سالن خوشگلی بود و کارشون عالی..
زنگ سالن که به صدا در اومد همه یه گوشه ایستادند و یکی از دستیارا رفت درب رو باز کنه به محض برگشتنم با هامین چش تو چش شدم قیافش عوض شده بود ریشاشو زده بود ته ریش گذاشته بود موهاش رو کوتاه کرده بود ابروهاش رو صاف کرده جذابیتش چند برابر شده بود و کت و شلوار مشکی براقی که به تن داشت خیلی شیک شده بود.
هامینکه بهم رسید...
_مثل همیشه بازم که دل من رو یه بار نه بلکه هزار و هزار بار بردی محشر شدی دختر یه چرخی بزنببینم... همون آرایشی که گفتم مدل مو رنگ مو...
خیلی بهت میاد پرنسس من.
_دست کمی از من نداریاا اقا هامین فکر کنم دخترا عروسی و رقص رو من و ول کنن فقط چشمشون رو تو باشه نمیشد این همه خوشگل نکنیی آقایی؟
_عاا عاا داشتیم شما که حسود نبودی عشقم من فقط براتو هستم.

با گذاشتن لباش رو پیشونیم حس آرامش وجودم
رو فرا گرفت.انگاری که برام رویا بود یا تو خواب قشنگی بودم
اصلا باورمنمیشد...
بعد از فیلم و برداری و عکاسی رفتیم تالار
عروسی همه تو جشن بودند.
با جلو اومدن امیر یاد عروسیشون افتادم هامین
چقدر اذیتشون کردامیر مرموز لبخندی زد و تبریک
گفت...
بعدش تو گوش هامین نمیدونم چی پچ پچ کرد که
هامین قشنگ دسپاچگیش معلوم شد و امیر
لبخندی زد و گفتش:
_تایمت شروع شد داداش !
_امیر داداش گلم داداشم هر چی بگی قبوله ولی
این یه تیکه رو نه._نه هر چی فکر میکنم این بهترینه.
امیر نگاهی به من و هانین انداخت و با صورتی
خندون رفت چون نازنین زیاد نمیتونست سرپا
بمونه تو راهیی داشتند.
بعد رفتن امیر و نازنین رو کردم زدف هامین و
ازش پرسیدم؛
_جریان چیه هامین؟ به منم بگو.
_هیچی عشقم فقط باید یه جوری عروسی رو

بپیچونیم بعد شام باید جیم بشیم وگرنه امیر این
فکرای شیطانیشو رو من پیاده میکنه لامصب شب
عروسیش یادته چیکار کردیم؟
الان میخواد تلافی کنه اونم بین جمع میگه باید
دامن بپوشی بیای وسط برا جمع رقص محلیانجام بدی! من چطور این
کارو کنم عابرو حیثیتم
میره.
_وای هامین امیری که منمیشناسم الان حواسش
رو تو هست هر کاری هم کنی اون از تو و کارش
نمیگذره ولی اره درسته باید جیم بشیم.
_اوهوم آخرای مجلس که همه میریزن وسط
قاطی پاتی میشه اون موقع تو اول به بهانه
دسشویی از پشت میایی منم از جمع رد میشم تو
ماشین منتظرتم.
_باشه حله پس نگران نباش.
هامین و رقص محلی تصورشم هم خنده داره چه
برسه انجام بده اونم دامن بپوشه خندم گرفته بود
کههامین مچم رو گرفت..._ببین خانم کوچولو الان داری میخندی چند
ساعت دیگه اشکتو در آوردم حالتو میپرسم.
_اووم پس بهتره جیم نشم و اول رقص محلی تو
رو تماشا کنم حیفه از دست بدم.

_من تسلیمم البته فعلا.
چشمکی زد و تماشای عروسی شدیم.
تقریبا آخرای عروسی بود ساعت از نیمه های شب
گذشته بود و فقط فامیلای نزدیک بودند بقیه رفتهبودند.
من چقدر خسته بودم...
با کفشای پاشنه بلند و آرایش و لباس عروس
احساس سنگینی میکردم و هر چه زودتر دلم
میخواست از شرشون راحت شم.
هامین نگاهی به دور و بر انداخت امیر مشغول
بود حواسش به ما نبود فرصت رو غنیمت شمردیم
هامین رفت و منم دو سه دیقه بعد اون قرار شد
برم.
یه پسر کوچولو نمیدونم کی بود تو دستش یه
پاکت نامه داشت به طرفم میومد توجه مو جلب
کرد...
_سلام خاله این برا شماست._سلام کوچولو این رو کی داده اسمت چیه
؟؟
_من باید برم خداحافظ.
تا بخوام دوباره سوال بپرسم پسر بچه مهلت
حرف زدن نداد و به راه افتاد اطراف نگاه کردم
ببینم هامین هست به چشمم نخورد کنجکاو بودم

ببینم داخل پاکت چیه ولی وقت نبود پاکت رو
گذاشتم داخل کیفم تا بد ببینم چیه.
بلند شدم از بین جمعیت گذشتم به بهانهی
سرویس بهداشتی زدم بیرون.
به محض دیدنم پیاده شد کمکم کرد بنشینم
خودش هم سوار شد ماشین رو روشن کرد...
به طرف هتلی که رزرو کرده بود روند تو راه بهامیر زنگ زد...
_داداش نشد رقص محلی انجام بدم بعدا برات تا
دلت بخواد فیلم رقص محلی میدمت من الان با
عشقم داریم میرم .
_باشه داداشم بچرخ تا بچرخیم این رسمش نبودا
بی خبر بری.
_شرمنده خانمم خسته بود ماهم کار داریماا
نمیشد که تا صب اونجا بشینیم میریم به زندگی
دونفرمون برسیم...
امیری که معلوم بود پشت تلفن چه حالی شده و
هامینی که قشنگ حرصش رو در آورد و تلفن رو
قطع کرد دیدن این دوتا در حال بحث جالب بود.بعد ۱ساعت به هتل
رسیدیم هامین بزرگترین
معروفت ترین هتل رو رزرو کرده بود خیلی شیک
بود.

نگهبان به سمتمون اومد تا ماشین رو ببره پارک
کنه.
_بیا عزیزم همه چی از قبل هماهنگ شده قشنگ
من.
باهم وارد هتل شدیم زیبایش شگف انگیز بود.
بعد اینکه هامین کارت اتاق رو گرفت به طرف
آسانسور رفتیم
باهم سوار شدیم و طبقه مورد نظر رو زد.هامین دستش رو برد تو جیبش
کارت اتاق رو در
آورد جلوی در اتاق ایستاده بودیم گفتش:
_چشمات رو ببند!
همونطور که گفته بود بستم به محض باز کردن
درب هامین دستم رو گرفتم و به داخل هدایت کرد
بعد اینکه درب رو بست دستم رو گرفت با خودش
هم قدم شدم...
یه بوی خاصی داخل اتاق پیچیده هی بو
میکشیدم انگاری که داخل پارک یا جنگل هستم
ولی این بو عطرش خیلی خوش بو بود من
دوسش داشتم.
_حالا میتونی چشمات رو باز کنی.با باز کردن چشمام جلوی تخت بودم
عکس من و

هامین عکسای عروسیمون همشون رو چاپ کرده بود تو اتاق چیده بود رو تختی سفید روش رو با گل رز تزئین کرده اسم Fبا Hبا گل رز درست کرده توی یه قلب بزرگ، از داخل وردی اتاق تا تخت رو گل ریزون کرده بود.
برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم وان رو هم همینطور داخلش گل ریخته بود بوش محشر بود باورم نمیشد این همه کار بتونه انجام بده.
_چطوریی؟! چطوری تونستی این همه کار رو باهم انجام بدی تو که از صبح تا الان با من بودی باورم نمیشه هامین خیلیی زحمت کشیدی بابت همه چی ممنونم.
_کاری نکردم خوشگل من همش با یه تلفن انجامشده و من به خاطرت همه کاری میکنم .
حالا نمیخوایی از لباس های که تا چن دیقه پیش نق میزدی خلاص شی!
میخوای کمکت کنم؟
_اوم اره ممنون .
نمیدونم چرا گُر گرفتم انگاری داخل آتیش بودم و میسوختم
منی که اولین بارم نیست پیش هامین لخت میشم

ولی هر بار این حس گر گرفتگی رو داشتم.
هامین پشت سرم نفس های داغشو بین لالهیگوشم و گردنم پخش میکرد مور مورم میشد.
دستش که به بند پشت لباسم رسید تپش قلبم بالاتر رفت جوری که خودمم صداش رو به وضوح میشنیدم.
با کشیدن بند های لباسم باز شد تو تنم شل شد داشت میفتاد پایین که خواستم دستم رو ببرم جلو ولی هامین کنار گوشم زمزمه وار گفت:
_میدونم استرس داری اگه آماده نیستی میتونم صبر کنم بمونه برا یه وقت دیگه.
_نه نه خوبه الان... بهترم.
_پس خودت رو بسپار به دستای من هر جا دیدی تحمل نداری بگو._باشه
یکی یکی لباسام رو از تنم جدا کرد فقط با یه شر*ت مونده بودم دستم رو بردم به طرف پیراهنش دکمه هاش رو یکی یکی باز کردم رسیدم به شلوارش کمر بندش رو باز کردم به طرف پایین کشیدمش کلف*تیش از داخل شر*تش معلوم بود...
هامین من رو رو تخت هل داد هر دومون لخت بودیم از رو پیشونیم شروع کرد به زدن بوسه

هایی ریز تا به لبام رسید مک ها عمیقی میزد
سرش رو بلند کرد..
_میخوام برات بخورمش آماده ای؟
_اووم..
زبونشو دور سی*نه هام کشید متورم شدننوکشون تو چش بود سرش
پایین تر برد شر*تم رو
در اورد شروع کردن به لیس*یدن تپلم لذتی تو
تمام تنم پیچیده بود...
از لذت کمرم رو تو تخت میکوبوندم دیگه طلاقت
نداشتم با بی حالی صداش زدم..
_هاا..مین من..نمی..تونم تمومش..کن
_جوون عروس حشری من تحمل نداره باشه.
کلاهک سالا*رش رو مالید به آب بهشت*م یهو فرو
کرد جیغی از دردش کشیدم خواستم دستام رو
ببرم جلو که هامین زودتر از من دستام رو بالای
سرم قفل کرد سوزش داشت، اشک تو چشام جمع
شد..._خانم شدنت مبارک عروسک من.
خودت رو شل کن عزیزم الان عادت میکنی یه
کوچولو جا باز کنه به جای درد لذت میبری.
با دردی که زیردلم حس کردم یهو از خواب بیدار
شدم با نشستنم آه و نالم به هوا رفت دوباره خودم

رو پرت کردم رو تخت، هامین به خاطر ناله های
من از خواب بیدار شد با دیدن صورت تو هم رفتم
عمق ماجرا رو فهمید...
_صبر کن تکون نخور الان برات کیسه آب گرم
میارم ماساژت میدم خوب میشی.
_هامین خیلی درد دارم مسکن بیار اونا خوبنمیکنن.
_تو کاریت نباشه الان خودمخوبت میکنم.
بعد چن دقیقه هامین با کیسه آب گرم برگشت
شروع کرد به ماساژ دادن زیر دلم آب گرم هم
گذاشت روش دورغ چرا کمی بهتر شده بودم
داشتم با لمس انگشتای هامین دوباره به خواب
فرو میرفتم که دستش رو انداخت زیر پاهام و
بغلش گرفت...
_خواب نداریم خانم کوچولو بریم یه دوش بگیریم
و بعدش صبونه بخور تا جون بگیری.
چی دلت میخواد برا صبحانه سفارش بدم؟
الان برات میگم کاچی و جیگر و هر چی که مقوی
هست رو بیارن._نه هامین من هیچ کدوم رو دوست ندارم نمیتونم
بخورم.
_نمیشه عزیزم باید بخوری دوست ندارم و
نمیخورم و بدم میاد هم تو کار نیست .

بعد دوش دو نفرهای که باهم گرفتیم تاپ و
شلوارکی به تن زدم و جلوی پنجره ایستاده بودم
بیرون رو نگاه میکردم درد دلم بهتر شده بود ولی
هنوزمکمی درد داشت هامین رفت تا برای من
جیگر بگیره و به قول خودش چیزای مقوی...
خواستم تا وقتی که برمیگرده یکم آرایش کنم به
طرف میز آرایش رفتم همه وسایلای مورد نظر رو
قبلا هامین آورده بود با یه آرایش ملایم به
خودمنگاهیی انداختم که نگاهم به کیف عروسیم
افتاد یهو پاکت نامه که پسر بچه آورد داد به من و
وقت نشد بخونم دستم رو بردم پاکت رو از داخلکیف برداشتم بازش کردم
شروع کردم به
خوندن....
امیدوارم من رو بخشیده باشی من میرم فریال
خوشبخت بشی تا آخرین لحظه عمرم از خدا برات
بهترینا رو میخوام من خیلی دوستت داشتم و
دارم و تا آخر خواهم داشت به خاطر اشتباهم
خیلی پشیمونم ولی پشیمونی سودی نداره هیچ
چیزی رو نمیشه برگردوند سر جای خودش من
تهران رو با تو میحواستم حالا که نیستی از تهران
و آدماش هر چی که بهش ربط داشته باشه بدم

میاد میخواستم اینا رو از نزدیک که دیدمت بهت
بگم ولی نخواستم روز عروسیت ناراحتت کنم
بهترین و خوشگل ترین عروس دنیا بودی خیلی
خوشگل شده بودی من از اول موقعی که رفتی
آریشگاه تا آخر شب که وارد هتل شدین نگاهت
کردم میدونم این نامه رو فردای عروسیت
میخونی حالا زمانش رو نمیدونم ولی وقتی که
تنهایی میخونی من رو ببخش شاید روزی باهمروبه رو بشیم تقدیر هر چه
باشد همون میشه
دوستت دارم.
\مهراب\
با هر خطی که نوشته بود اشک ریختم
مهراب من دقیقا همون روزی که جلوی خونمون
اومده بودی بخشیدمت امیدوارم تو هم تو
زندگیت خوشبخت بشی .
نامه رو بین لباسام قایم کردم و وارد سرویس
شدم آبی به صورتم زدم و اومدم آرایشم رو دوباره
درست کردم تا هامین متوجه چیزی نشه.
—
زندگی دونفره ای بدونهیچ دغدغه و و فکری که
آزارمون بده رو شروع کردیم گذشته رو پشت سرگذاشتیم و به هم قول

دادیم که هیچ حرفی از
گذشته تو زندگیمون نباشه الان خانوادهای
دونفریمون شده چهار نفر منو هامین و بچه هامون
خواهر برادرای دوقلو که عاشق شیطنت هستند من
عاشق بچه هام و زندگیم هستم.

\پایان\